



Α Γ Γ Ε Λ Ι Κ Η Κ Ω Τ Τ Η

نگاهی به زندگی و شعر ریتسوس

نگاهی به زندگی و شعر ریتسوس



یانیس ریتسوس در اول ماه مه ۱۹۰۹ در یکی از جنوبی ترین شهرهای یونان زاده شد. پنجمین و آخرین فرزند یکی از مالکان عمده بود ولی از بدو تولد او ثروت خانوادگی بر اثر بی تدبیری پدرش از دست رفت و زمین ها، یکی از پس دیگری به رهن گذاشته شد.

طالع نحسی که گویا قصد داشت شاعر آتی را دنبال کند، گذشته از آنکه زندگی خانوادگی او را به فقر آلود، سوگ و مرگ نیز به همراه داشت. نخست، یکی از برادرانش قربانی بیماری شد و پس از آن، مادرش در ۴۳ سالگی درگذشت و خود ریتسوس نیز از این بیماری در امان نماند و از ۱۷ سالگی تا ۲۱ سالگی را در آسایشگاه بیماران ریوی گذراند. بیماری و مرگ همسر، کار پدر ریتسوس را به جنون کشاند. شاعر آینده، در کودکی با نقاشی، سولفژ، پیانو و شعر آشنا شد و این هنرها بعدها به خدمت شعر او درآمدند. ریتسوس به دلیل بیماری سل که در جوانی گریبانش را گرفت، برگه صحت مجاز را که مجوزی برای پرداختن به کارهای اساسی بود، نتوانست دریافت کند.

از این رو وقتی در خارج از آسایشگاه بیماران ریوی به سر می برد، برای امرار معاش ناگزیر بود به کارهای کوچکی اکتفا کند؛ مثلاً در چاپخانه ای کار کند یا در تئاترها نقش سیاهی لشگر را به عهده بگیرد. نخستین مجموعه شعرش موسوم به تراکتورها را در همان چاپخانه ای که در آن کار می کرد، به چاپ رساند. آشنایی با مردم خردپای، سبب شد که پایش به محافل وابسته به سازمان جوانان حزب کمونیست یونان باز شود و به دلیل همین گرایش های سیاسی بود که کارش به حبس و بعد تبعید به جزیره های متعدد کشید. گرچه مداخله و اعتراض روشنفکران جهان غرب موجب آزادی اش شد، ولی تحت نظر قرار داشت. بروز تظاهرات کارگری در سالونیک، الهام بخش نخستین منظومه بزرگ ریتسوس شد و از آن زمان به بعد، شعر ریتسوس زبانی مردمی و برادرانه به خود گرفت.

دوران اشغال یونان توسط آلمان نازی سرنوشت شاعر را به سرنوشت نهضت مقاومت پیوند زد. پس از رهایی یونان و آغاز جنگ داخلی، ریتسوس به کوه های مقدونیه رفت. پس از پایان جنگ داخلی، به جزیره های مختلف تبعید شد و در این تبعیدگاه ها آثاری در باب تجربه دوران اسارت و تبعید آفرید. برخی از آنها را مخفیانه به خارج فرستاد و برخی را درون بطری هایی به دل خاک سپرد. ریتسوس، گذشته از اینکه از جمله پرکارترین شاعران بود، در عرصه نقاشی نیز طبع آزمایی می کرد. یک بار هنگامی که از تبعیدگاه باز می گشت، ۵۰۰ طرح و نقاشی آبرنگ به همراه خود می آورد. شماری از آثار ریتسوس به ترتیب سال خلق آنها چنین است: تراکتورها، اهرام، اپیتافیوس، سرود خواهرم، سمفونی بهار، حرکت اقیانوس، مازورکای قدیمی با آهنگ باران، آزمون، یادداشت هایی در حاشیه زمان، آخرین قرن پیش از ...، شب زنده داری، ستاره صبح، شب آرام شدنی، جابه جایی ها، پرانتزها، شکل غیبت، بدرود، پل، سوت قطارها، تمرین ها و... و آخرین اثر او که یک سال پیش از مرگش انتشار یافت، «خیلی دیر در شب» نام داشت. روز یازدهم نوامبر ۱۹۹۰ شاهد پایان زندگی شاعری بود که لوئی

آراگون، شاعر نامدار فرانسوی درباره اش گفته بود؛ نخست نمی دانستم که او بزرگ ترین شاعر زنده دوران ماست، قسم می خورم که نمی دانستم. این را مرحله به مرحله، شعر به شعر او فهمیدم.

شعر ریتسوس

شعر ریتسوس ساده و نتیجه ی زندگی و وقایع روزمره؛ زندگی اشیا و تنهایی حالات آنها می باشد که آغشته به مسایل جهانی قابل لمس و عینی بیرون هستند. در این باره ؛ در شعر « معنای سادگی » آورده است:

« در پشت اشیاء ساده خود را نهان می کم تا همه ی شما مرا بیابید.

اگر مرا نیافتید، اشیاء را خواهید یافت.

آنچه که دست من لمس کرده است، لمس خواهید کرد.

نقش دست های ما یکی خواهند شد. »

در شعر او کلمات به شیء بدل می شوند. در واقع اشیا جای واژه ها را می گیرند. زبان و جهان در واقع مثل روزهای نخست تکوین و تکاملش عمل خود را به طور طبیعی و واقعی انجام می دهند. او در شعر حرف نمی زند ، توصیف نمی کند بلکه همچون اندیشه گر که به غایت فکر رسیده است، دست به عمل می زند و تجسم می بخشد. هم دلی جهان را بر صفحه ی کاغذ می نشاند و نشان می دهد و به جهان بیرون و واقعیت آشکار و خود به خود نظم یافته می پردازد. شعر او سنتز ماده و احساس است. سنتز هیجان حسی و اندیشه ی ذهنی، سنتز برخورد « چرخ شکسته ی ماه » با « دکمه ی قهوه ای پیراهن.

ریتسوس شاعری است که دنیا را ذره ذره لمس کرد. از کوچکترین لحظات و دقایق آن گرفته، از کوچکترین مسائل و چیزها گرفته، تا مناسبات کلان سیاسی و مبارزات اجتماعی.

ریتسوس در سال ۱۹۸۷ در آخرین سالهای پایان عمرش در شعری به نام واپسین کلام می‌نویسد:

... و این آخرین حسرت را بر من ببخشید.

می‌خواهم یک بار دیگر، با داس تیز ماه ذرت درو کنم.

در آستانه در بایستم با شاخه نازک گندمی میان دندانها،

خیره در دوردست.

در ستایش دنیایی که ترکش می‌کنم.

در ستایش آن‌که در باران طلایی غروبی از تپه ای بالا می‌رود

با وصله ای ارغوانی بر بازوی چپش. نمی‌شود به آسانی دیدش.

می‌خواستم تنها همین را نشانان دهم

و شاید بهتر باشد بیش از هر چیز مرا به این خاطر یاد کنید

یانیس ریتسوس می‌خواست تنها همین را نشانمان دهد. مبارزی که دنیا را چنین

شاعرانه می‌بیند و چنین شاعرانه کرده است. پر از شور و عشق و پر از زیبایی.

این هم گزیده ای از شعرهای او با ترجمه شاملو که به حق او هم مانند ریتسوس آن قدر که لایق اش باشد مورد توجه و شناخت قرار نگرفت.

بر یونانیّت گریه مکن

بر یونانیان اشک مریز

هنگامی که اندیشناک‌شان می‌یابی.

بر یونانیّت اشک مریز

هنگامی که به زانو درمی‌آید

کارد در استخوان و بند بر گردن.

بر یونانیت اشک مریز،

نگاه کن: اینک، اوست که خیز برمی‌دارد!

نگاه کن: اوست که دیگر باره خیز برمی‌دارد!

شهامتش را بازمی‌یابد

می‌گریود

و درنده‌ی وحشی را

به نیزه‌ی آتشین

فرو می‌کوبد.

میعاد

این جا

پرنده گان نمی خوانند

ناقوس ها خاموشند

و یونان نیز

لب فرو بسته

با تمامی مرده گان خویش

بر خرسنگ های خاموشی

در کار تیز کردن پنجه های خویش است

چرا که یکه و تنها به خود نُوید داده

آزادی را.

بنا

آن خانه را چه گونه پی خواهند افکند؟

درهایش را چه کسی بر جای خواهد نشاند؟

نه مگر بازوی کار

چنین اندک است

و مصالح و سنگ

چندان سنگین

که از جای

حرکت نمی توان داد؟

– خاموش باش!

دست ها

به هنگام کار

نیرو خواهد یافت

و شمار شان

افزون خواهد شد.

و از یاد مبر که در سراسر شب

مرده گان بی شمارشان نیز

به یاری ما خواهند آمد.

۴

این جا، نور...

زنگار

با سنگ مرمر

چه تواند کرد؟

یا غل و زنجیر

با توفان

یا غل و زنجیر

با یونان؟

این جا، نور

این جا، ساحل

بر زرّ و لاجورد لیسه می کشد،

گوزنها

داغِ مُهر خود را بر صخره‌ها نقر مي‌کنند

و زنجيرهاي زنگار بسته مي‌چرند.

۵

لوح گور

شيردلي سرفراز

بر خاک افتاده است

خاک مرطوب در خود جایش نمي‌دهد

کرم‌هاي حقيرِ خاکش نمي‌جویند.

صليب

بر پشتش

جفت بالي را ماند:

بلند و بلند بر آسمان اوج مي‌گیرد

و عقابان و فرشته‌گانِ زرین را دیدار مي‌کند.

نمازخانه‌ي سپید

نمازخانه‌ي سپید بر دامنه

رو در آفتاب

از مزغل

آتش می‌کند.

و در سراسر شب

در شاخ و برگ چناران

تقدیس خلقي مقدس را

آرام

ناقوس می‌زند.

دوشیزگانِ تگرگ

دوشیزه‌گانِ تگرگ

در کناره

در کارِ گرد آوردن نمک‌اند.

آنان، از آن سان خمیده‌پشت

قادر به رؤیت دریا نیستند.

زورقي با بادبان سپید

از پهنه‌ي دریا به جانب ایشان اشارتي مي‌کند.

دوشیزه‌گان

او را نمي‌بینند

و زورق

از اندوه

به تیره‌گي درمي‌نشینند.

۸

گل پنجه‌ي مریم

پرنده‌ي کوچک گل‌بهي رنگي، بندي بر پاي

بر بال‌هاي خُرد مواجش

به جانب خورشید پر کشیده.

اگر تنها یک بار نگاهش کنی
او به رویت لبخندی می‌زند،
و اگر دوبار و سه بار نگاهش کنی
تو خود به آواز خواندن درمی‌آیی.

۹

آب

کفی آب بر صخره،

کفی آب

صافی شده از سکوت و

از مراقبه‌ی پرندگان

در سایه‌ی درختِ غار.

جنگاوران

در نهان از آن سیراب می‌شوند

همچون پرندگان سر بلند می‌کنند

و مادرِ تیره روزِ خویش

یونان را

سپاس می‌گذارند.

۱۰

تقدیس

زیر کبوده‌ها، در نخستین ماه بهار

پرنده‌گان و جنگجویان

بر گذاريِ آئینِ قداس را

گرد می‌آیند.

بر خاک ولایت

برگ‌ها همچون شمع می‌درخشد

و در آسمان

عقابی

کتاب مقدس می‌خواند.

روزِ سبز

روزِ سبزِ سوزان،

شیبی دلپذیر و بر آن

جایِ جای

زنگوله‌ها و بعبع‌ها

موردها و شقایق‌ها...

دخترک از برای جهیزش چیزی می‌بافد

نوجوان سرگرم سبد بافتن است

و قوچی چند

بر کناره

بر سنگِ نمک لیس می‌کشند.

سپیده‌دمان

تابناک و گشاده دست، فلق خُرد بهاری

تابناک و گشاده دست با هزار چشم تو را می‌نگرد

تابناک و گشاده دست برای تو آرزوی خیر می‌کند.

دو گل آتش در مجمر و دو جبه‌ی کندر

تابناک و گشاده دست

در این فلق خُرد

بر دروازه‌ی وطن

صلیبی از دود رسم می‌کند.

۱۳

یادِ مرده‌گان

در گوشه‌یی از تالار

پدربزرگ ایستاده است

در گوشه‌یی دیگر

ده تن نوه‌گان او

و بر سطح میز

نُه شمع

در گرده ي ناني

بر نشانده.

مادران

مويه کنان

موي از سر برمي کنند

کودکان خاموشند

و آزادي

از پشت دريچه نظاره مي کند

و آه مي کشد.

۱۴

توده

توده ي کوچک

بي شمشير و بي گلوله مي جنگد

براي نان همه

براي نور و براي سرود.

در گلو پنهان مي کند

فريادهاي شادي و دردش را،

چرا که اگر دهان بگشايد

صخره ها از هم بخواهد شکافت.

۱۵

انتظار

اين چنين، در چشم انتظاري،

شب ها چندان دراز مي گذرد

که ترانه ريشه افشان کرده درخت وار بر باليده است.

و آنان که به زندان ها اندرند - مادر! -

و آنان که روانه ي تبعيدگاه ها شده اند

هر بار که آهي برآرند

- نگاه کن! -

اين جا برگي بر اين سپيدار

مي لرزد.

گفت و گویی با گلی

پنجه‌ی مریم، رُسته در شکاف صخره‌ی!

این همه رنگ از کجا آورده‌ای تا بشکوفی؟

ساقه‌ی چین از کجا آورده‌ای تا بر آن تاب خوری؟

– قطره قطره خون از سر صخره‌ها گرد آورده‌ام،

از گلبرگ‌های سرخ دستمالی بافته‌ام

و اکنون

آفتاب خرم می‌کنم.

تعمید دیگر

کلمات بینوا

غرقه‌ی اشک و خیسِ مرارت

تعمید دوباره می‌یابند.

پرنده‌گانی که بال‌های خود را باز می‌آفرینند

به پرواز درمی آیند

به نغمه سرایی می پردازند

و کلماتی که نهان می کنند

کلمات آزادی ست.

بال های آنان شمشیرهایی ست

که باد را از هم می درد.

یادداشت‌هایی برای یانیس ریتسوس



قسمت اول: مروری بر کتاب «همه چیز یک راز است!»

او گفت: «من به شعر، عشق و مرگ اعتقاد دارم.

دقیقا به این خاطر است که به جاودانگی معتقدم.

من بیتی را می‌سرایم. دنیا را می‌سرایم.

من هستم، دنیا هست.

از سر انگشتانم رودخانه جاری است.

آسمان هفت بار آبی‌تر است.

این همان حقیقت ازلی است، وصیت من است.»

(صفحه‌ی ۶۸ کتاب.)

شعر چیست؟ جوابی وجود ندارد. ما شاعر داریم و هر کدام دنیایی از آن خود به آن دنیای خاص شعر می‌گوییم. یا به حاصل آن دنیا. اما هیچ تعریفی وجود ندارد که بتواند شعر تمام شاعران جهان را در خود معنا دهد. و اگر معنایی هم باشد، در این معنایی کلی، یانیس ریتسوس (۱۹۰۹ - ۱۹۹۰) یک استثنا است. شاعری پر کار، با حدود هشتاد دفتر شعر، که افتخار یونان بوده و هست.

شعر او، یا آنچه در ترجمه‌ی احمد پوری آمده، را می‌توان در دو کلمه خلاصه کرد: امپرسیونیسم و اکسپرسیونیسم. یا شاید بهتر باشد بگوییم ریتسوس نقاشی است توانا که تابلوهای کلامی می‌سازد. توصیف‌هایی بریده بریده که در کنار هم، درست مانند قطعات یک پازل، تصویری کامل را نقش می‌زنند: جایی که شاعر دیده، یا تصویری از درون تصورات بی‌پایان ذهنی او.

نقاشی‌ها رنگارنگ است و غمگین. دردی زیرپوستی؛ در لابه‌لای خطوط او جاری است. ریتسوس بین دیکتاتورهای بزرگ شده و شاهد رنج و عذاب ملت خود بوده است و خود، به عنوان یک کمونیست متعصب، متعهد به جامعه‌ی کارگری، فریاد برآورده. فریادی بی‌صدا. نهفته در جزء جزء شعرش، که روح آدمی را به تکاپو وامی‌دارد. که چه می‌گذرد؟ در میان زیبایی تصویرهای نقش زده شده، ناگهان ارواح زاده می‌شوند. شب، ناگهان لبریز از خون می‌شود. آدم‌ها نقاب دارند. با این همه، شعر ریتسوس سیاه نیست. زیبایی را، طبیعت را و عشق را در خود حفظ کرده است. شاید همین نکته باشد که او را جهانی ساخت: ترکیب غم و شادی. تباهی و آبادانی. عشق و زجر. امید و سیاهی. زندگی و دیکتاتوری.

او در دست‌هایش چیزهایی دارد که با هم نمی‌خوانند.

یک سنگ، یک سفال، دو کبریت سوخته

میخی زنگ زده از دیوار روبه‌رو

برگی که از پنجره پایین افتاد.

شب‌نم‌هایی از گل‌هایی که تازه سیراب شده‌اند.

او این همه را می‌گیرد

و در حیات خلوتش چیزی مثل یک درخت می‌سازد.

می‌بینی؟ شعر همین است: «چیزی مثل».

(پشت جلد کتاب.)

شعر ریتسوس سیاسی هست، ولی شعار نمی‌دهد. ایدئولوژی دارد، اما مبنای شعرش را بر روی آن نمی‌گذارد. «همه چیز راز است!» سرشار است از زندگی، از تصویر و از خیال. یعنی شعر سیاسی نیست. این دوگانگی کتاب را پر می‌کند. و این دوگانگی است که شعر ریتسوس را در حافظه‌ی خواننده نگه می‌دارد: خوانش شعرهای او، مانند تماشای یک نمایشگاه نقاشی است. یا قدم زدن در کوهستان. گوش فرادادن به صداها. و این دست تو است که چقدر برای هر تابلو وقت بگذاری. ریتسوس کار خودش را کرده است. گوشه‌یی ایستاده، دارد از نسیم لذت می‌برد. چیزی دیگر مهم نیست. دنیا عوض شده است. شعرهای او غم گذشته را زنده نگه می‌دارند. و امید آینده را نوید می‌دهند. نه شعاری در کار است. نه داد و قالی. نه حرفی از جنون‌های سیاسی. اصل زندگی است و زندگی و زندگی.

پنجره را باز کرد. ملافه را روی هره‌ی پنجره انداخت، روز را دید.

پرنده‌ای در چشمانش خیره شد. گفت: «تنهایم.»

زیرلب گفت: «زنده‌ام.» وارد اتاق شد. آینه هم پنجره‌ای ست

اگر از آن پایین بپریم، در بازوان خود جای می‌گیریم.

(صفحه‌ی ۱۷ کتاب.)

کتاب‌های یانیس ریتسوس به زبان فارسی:

با آهنگ باران. مترجم: قاسم صنعوی

دهلیز و پلکان. مترجم: م ع سپانلو

ترانه‌های تلخ میهن. مترجم: احمد شاملو به همراه کاست

یونانیت و آخرین قرن قبل از بشر. مترجم: لیلی گلستان

تقویم تبعید. مترجم: فریدون فریاد.

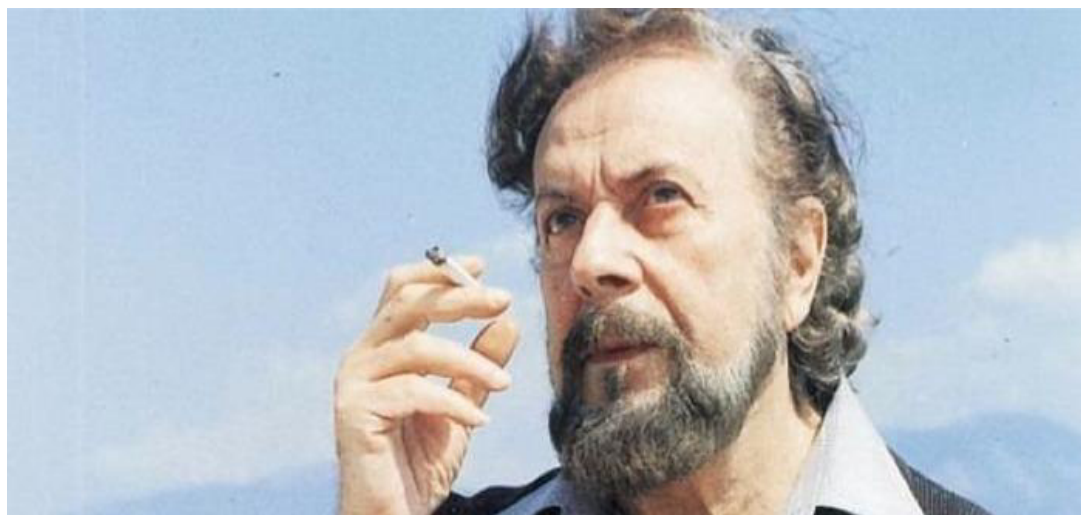
تصاویر وارانیه سکوت. مترجم: علی عبداللهی

همه چیز راز است! مترجم: احمد پوری.

عاشقانه‌ها (اروتیکا). مترجم: فریدون فریاد.

زمان سنگی. مترجم: فریدون فریاد.

سیزده شعر از یانیس ریتسوس



شعر تجربی شعر دبستانی نیست. تنها شعری است که به ثبات و ثبوت نرسیده، یعنی در حد «چالش» است، بحث می‌طلبد. این چالش به سه زمینه برخورد گشت: «شعر فارسی»، «ترجمه»، آنجا که ترجمه شعر، پیش از آن که به اصل راجع باشد، می‌تواند در حد «شعر فارسی» روی پای خود بایستد. و «انتخاب»، آنجا که شعر ترجمه لزوماً در حد شعر فارسی مطرح نیست، اما معیارهای انتخاب چیزی به عنوان شعر، احتمالاً، تا حدی و به‌نحوی، از معیارهای آشنا و پذیرفته‌ی شعر فارسی به دور می‌ایستد.

ضابطه‌یی لازم است به عنوان نقطه‌ی آغاز. این ضابطه‌ی بنیادی، پیش از آن که چیزی باشد «جامع» و «صحیح» اگر بتوان گفت (چرا که «جامعیت»، اینجا، بیشتر مفهومی ذهنی و تعریفی‌ست تا واقعی و علمی، و «صحت» سخت اعتباری و نسبی‌ست)، باید چیزی صریح و با تعیین باشد، حتی اگر، به نحوی، «جزمی» به نظر آید. این‌گونه، صفحه‌ی حاضر، در نامهای ایرانی، تنها از کسانی خواهد داشت که هنوز کار شخصی خود را به شکل کتاب منتشر نکرده‌اند.

«با آهنگ باران» کتابی است که قبلاً از ریتسوس به فارسی درآمده است و حاوی معرفی مفصل اوست و شعرهای قدیمی تر و بلندش. شعرهای حاضر از کارهای جدیدتر اوست، گزیده‌هایی است از سه دفتر «شهادتها» یا «گواهی‌ها»، و دوسه شعر آخر از کارهای بعدتر است. به این ترتیب نموداری است از طرز کار شاعر میان سالهای (بنا به تاریخ چاپ کتابها) ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۰. ریتسوس، گذشته از این که شاید مهم‌ترین شاعر زنده‌ی یونانی‌ست، امروزه یکی از چشمگیرترین شاعران اروپایی به‌شمار می‌آید.

ظهر

رخت کردند و پریدند توی دریا؛ سه‌ی بعد از ظهر؛
آب خنک، بی‌هیچ مانعی، سینه باز کرد.
ساحل، تا جایی که چشم کار می‌کرد، سوسو می‌زد،
مرده، متروک، چول. خانه‌های دور، بسته بود.
دنیا سوسوزنان بخار برمی‌داشت. یک گاری اسبی
ته خیابان از دیدگاه بیرون می‌رفت.
روی شیروانی پستخانه
پرچمی نیم‌افراشته بود. که مرده بود؟

گرما

صخره‌ها، گرگر ظهر؛ موجهای بزرگ-
دریا بی‌اعتنا، خطرناک، زورمند. در خیابان بالا

قاطرچی‌ها گل‌بانگ می‌زنند، گاری‌هاشان پُره‌ندوانه.
بعد، یک کارد، چاک نرم، باد،
گوشت سرخ و تخمه‌های سیاه.

صبح

کرکره‌ها را گشود. شمد‌ها را
فراز آستانه آویخت.
روز را دید.
یک پرنده یک‌راست توی چشمش نگریست.
«تنهام»، زیر لب چنین گفت.
«زنده‌ام»، توی اتاق آمد.
آینه هم پنجره‌یی‌ست.
اگر از آن پیرم در آغوش خودم می‌افتم.

مراتب احساس

خورشید فرونشست، صورتی، نارنجی.
دریا، تیره، سبز نیلی.
دورادور، قایقی -
یک علامت جنبان سیاه.
یکی پا شد و فریاد زد:
«یک قایق، یک قایق.»
دیگران، در قهوه‌خانه

صندلی‌ها را ترک گفتند
نگاه کردند.
به راستی قایقی آنجا بود.
اما آن که فریاد کشیده بود،
حال چنان که گویی قصوری کرده‌ست،
زیر نگاه‌های سخت دیگران،
چشم پایین انداخت و زیر لب گفت:
«به شما دروغ گفتم.»

آمدند

آمدند. به خرابه‌ها نظر می‌کردند،
به زمین پاره‌های پیرامون،
انگار که چیزی به چشم می‌سنجیدند،
به زبان
نور می‌چشیدند و هوا.
آن را دوست داشتند.
بی‌گمان می‌خواستند چیزی از ما ببرایند.
پیرهن‌ها را دکه انداختیم،
هر چند گرم بود،
و به کفشهای خود چشم دوختیم.
پس یکی از ما با انگشت
به چیزی در دوردست اشاره کرد.
دیگران برگشتند.

همین که برگشتند، او
با احتیاط دولا شد،
مشتی خاک برگرفت،
در جیبش پنهان کرد
و بی اعتنا دور شد.
غریبه‌ها که روی برگرداندند
پیش پا سوراخی گود یافتند،
حرکت کردند، نگاهی انداختند به ساعت‌هایشان
و گذاشتند رفتند.
در گودال: شمشیری، گلدانی، استخوان سفیدی.

کمابیش ساحری

از دور شعله‌ی چراغ نفتی را پایین می‌کشد،
صندلی‌ها را جابه‌جا می‌کند
بی که دست‌شان بزنند.
خسته می‌شود.
کلاهش را برمی‌دارد و خود را باد می‌زند.
بعد، با حرکتی کشیده و ممتد، سه ورق بازی
از بغل گوش‌هایش می‌کشد بیرون.
یک ستاره‌ی سبز مسکن را
توی لیوانی آب
با یک قاشق نقره
هم می‌زند که حل شود.

آب و قاشق را می نوشد.
پشتنما می شود.
ماهی زرینی در سینه ی او
شناکنان دیده می شود.
بعد، کوفته، می لمد روی راحتی
و چشم می بندد. می گوید:
«در سر پرنده یی دارم،
نمی توانم درش کنم.»
سایه یی دو بال عظیم
پر می کند اتاق را.

خوابگرد و دیگری

تمام شب خوابش نبرد.
گامهای آن خوابگرد را دنبال می کرد،
بالا سر خود، روی پشت بام.
هر گام در تهی جای او طنینی بی پایان داشت،
سنگین و خفه.
کنار پنجره ایستاد،
منتظر که بگیردش اگر افتاد.
اما اگر خودش هم با او پایین کشیده می شد، چه؟
سایه یی یک پرنده روی دیوار؟ یک ستاره؟
او؟ دستهای او؟
صدای خفه یی روی سنگفرش شنیده شد.

سپیده دم.

پنجره ها باز شدند.

همسایه ها دویدند.

خوابگرد از پلکان نجات پایین می دوید

به دیدن آن که از پنجره پرت شده بود.

سرشب

گلها را آب داد. به آب گوش داد:

که می چکید از ایوان.

الوارها خیس می خورد و می پوسد.

فردا که ایوان آوار شود،

او، آن بالا، میان هوا خواهد ماند،

آرام، زیبا، در بغل

دو گلدان گنده ی شمعدانی و با لبخندش.

لنگر

گفت: «لنگر» - نه به معنای فرو بستن،

نه وابسته به بستر دریا - نه چنین چیزی.

لنگر را به اتاق خود آورد، مثل یک چلچراغ

آویخت به سقف. اکنون، آرمیده، شبهنگام،

به این لنگر می نگریست در میانه ی سقف،

می دانست زنجیر آن، عمودی،

تا آن سوی سقف می‌رود،
بسته، بالا سر او، در اوج، بر گستره‌یی آرام،
به زورقی بزرگ، تاریک، با چراغهایی خاموش.
بر عرشه‌ی این زورق، نوازنده‌یی فقیر
سازش را از جلد در آورد و
بنای نواختن گذاشت:
حین آن که او، با تبسمی توجه‌آمیز، گوش می‌داد:
به آهنگی پالوده‌ی آب و ماه.

در محله‌های غریبه

دور تا دورنگاه می‌کند. نمی‌داند کجاست.
غروبی با شکوه، دور.
نرده‌های باغ را باز می‌شناسد،
گوی دستگیره‌ی در را، پنجره‌ها را، درخت سرو را.
اما او؟ دریاچه‌یی آرام، آن بالا،
منعکس شده در یک ابر-
دریاچه‌یی گلی با لبه‌های طلایی. آن بالا،
او کفشهایش را جا گذاشته، رختهایش را.
حالا این جور برهنه، چگونه بیاستد وسط جاده،
این جور برهنه، چگونه بیاید توی خانه‌ی بیگانه؟



افول نرگس

کاغذ دیواری، اینجا آنجا، طبه کرده بود.
جورابها و پیراهن او روی صندلی.
زیر بستر، همان سایه، همیشه ناشناس.
جلوی آینه ایستاد. دقیق شد.
گفت: «محال است، محال.» از روی میز
برگ کاهوی بزرگی برداشت،
به دهان برد و بنا به جویدن کرد،
ایستاده دم آینه، لخت،
با کوششی که به خود حال طبیعی بدهد
یا اداش را دریاورد.

راه نجات

شبها؛ توفانهای بزرگ. زن تنها می‌شنود
موجها از پلهها بالا می‌آیند. می‌ترسد
برسند به بالاخانه، چراغ را بکشند،
کبریتها را بخیسانند، راه بیابند به رختخواب. بعد،
چراغ در دریا چون سر مردی مغروق خواهد بود
با تنها یک اندیشه‌ی زرد. همین او را حفظ می‌کند.
می‌شنود موجها از نو کناره می‌گیرند. روی میز،
چراغ را می‌بیند - حباب آن
یکهوا کدر شده از نمک.

سومی

سه‌تاشان نشسته بودند کنار پنجره چشم به دریا.
یکی از دریا می‌گفت. دومی می‌شنید. سومی
نه می‌گفت نه می‌شنید؛ در دریا عمیق شده بود؛
شناور بود.
پشت جامهای پنجره، حرکاتش آهسته بود، آشکار
در آب رقیق آبی کمرنگ.
داشت پی کشتی مغروقی کاوش می‌کرد.

زنگ مرده را برای هشدار نواخت؛

حبابه‌های ظریف

فراز آمد و با صدای نرمی ترکید - ناگهان،

«غرق شد.» یکی چنین پرسید؛

دیگری گفت: «غرق شد؟»

سومی، درمانده، به آنها نگریست از ته دریا،

جوری که به مغروقان می‌نگرند.

برگردانده طاهر علفی

از مجله تماشا

سال چهارم - شماره ۱۹۵ - ۲۱ دی ۱۳۵۳

اشعار یانیس ریتسوس با ترجمه احمد شاملو



تو چترت را در قطار

فراموش کردی.

پس، به من فکر می کردی؟

گیسویت خیس بود.

شانه اش کردم

و شانه را

زیر شعر جای دادم.

یانیس ریتسوس، شاعر یونانی در اول ماه مه ۱۹۰۹ در مونوم واسیا، شبه جزیره ای صخره ای و نمکبار، در قلعه ی باستانی متعلق به هزاره ها، چشم به جهان گشود. کودکی و نوجوانی او با مشقات فردی و خانوادگی توأم گشت ریتسوس در همان کودکی پس از پایان دوران متوسطه راهی آتن شد و برای امرار معاش از شغل های کوچک و دفتری مانند کار در دفتر وکلا و کار در بانک گرفته

تا کارهای سخت و طاقت فرسای دیگر نخستین آزمونهایی او در رویارویی با واقعیت خشن کار و نان در محیط خشن پایتخت بودند.

نوازندگی، بازیگری، رقص در نمایشهای آهنگین و اجرای تئاتر به همراه نویسندگی _و حرفه اصلی اش شعر_ مشغله مداوم این دوران از زندگی اوست.

درحقیقت یانیس ریتسوس یکی از پدیده های غریب ادبیات قرن بیستم بود. شاعری که با شعر نفس می کشید و بیش از ۸۰ مجموعه شعر برای جهان به ارث گذاشت. ریتسوس مبارز بود. سال ها در بند و تبعید بسر برد. از همه چیز و از همه کس در اشعارش سخن گفت. ذهن حیرت آور او در برخورد با آدم ها و اشیا پیرامونش بلافاصله بدون اعتنا به چهار چوب هایی که بنام واقعیت برایشان ساخته شده پارا فراتر از واقعیت ظاهری می گذاشت و در سرزمینی بدون مرز اما پر از روشنایی و عشق رویاهائی می ساخت که فقط در خواب های ما می توانند به وجود آیند. او شعر کوتاه، بلند، قصیده وار، غزل گونه، مثنوی، عامیانه، فاخر سرود بی آن که حتی لحظه ای نگران قوانین و قید و بندها و همه پسندی های رایج شود. ریتسوس رویاهای ما را به صورت شعر آورد.

نخستین کتابش "تراکتور" در سال ۱۹۳۴ و دومین کتابش "اهرام" در سال ۱۹۳۵ منتشر شد. این نخستین شعرها او را به عنوان شاعری ممتاز معرفی کرد.

در سال ۱۹۳۶ ریتسوس تحت تاثیر عکسی قرار گرفت که در روزنامه ای چاپ شده بود. و در آن مادری در حال گریه کردن بالای جسد غرقه به خون فرزندش بود که دراعتصاب کارگران توتون سازی شرکت کرده و اعتصاب توسط نظام حاکم آن زمان به خاک و خون کشیده شده بود. ریتسوس با دیدن این عکس متاثر شد و دو روز و دو شب خود را در اتاقک زیر شیروانی حبس کرد و اثر بزرگ خود به نام "اپیتافیوس" را سرود.

قبل از شروع جنگ جهانی اول یانیس ریتسوس دو مجموعه ی شعر دیگر به چاپ رساند: "ترانه ی خواهرم" در سال ۱۹۳۷ و "سمفونی بهار" در سال ۱۹۳۸ که موفقیتی عظیم برای شاعر بود آنچنان که دو مرد بزرگ ادب یونان ، کوستیس پالاماس و نیکوس کازانتزاکیس زبان به تحسینش گشودند و پالاماس شاعر پیر که آسمان شعر یونان در سیطره ی خلاقیت های او بود نوشت:

" اکنون شاعر ! ما کنار می رویم تا تو بگذری "

ریتسوس شاعری آرمانگر بود و در سال ۱۹۴۲ پس از حمله اشغالگران به کشورش به عضویت تشکیلات "جبهه ی آزادیبخش ملی" در آمد و تا سال ۱۹۴۴ تا پیروزی کشورش در کنار این تشکیلات ماند و به مبارزه برای میهنش پرداخت.

در فاصله ی سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۷ با الهام از نهضت مقاومت دو اثر عالی خلق کرد : "بانوی تاکستانها و "رمیوسینی" (یا به قولی یونانیت) و این دو اثر نمونه ای از عشق او را به مبارزه ی مردم وطنش و آزادی آنان و عشق او به وطنش و یونانیت و قومیتشان بیان می کرد.

در سال ۱۹۴۸ در پی ادامه ی جنگ ها ی داخلی ، یانیس ریتسوس دستگیر و به همراه همسرمانش به جزیره ی لمنوس و سپس به جزایر مخوف ماکرونیسوس و آئیوس استراتیس تبعید گردید.

ریتسوس در زندان و تبعید هم دست از سرودن بر نداشت و در این دوران بهترین آثارش را همچون "رودخانه و ما" ، "محلله های دنیا" (۲) ، " نامه به ژولیکوری" و "مرد با گل میخک" خلق کرد.

و هنگامی که او را احضار کردند تا با امضاء کردن تنفر نامه ای خود را خلاص کند. او تنها ایستاد و گفت :

”من با مرگم، آثارم را تکمیل میکنم“

و سرانجام با پیگیری ها و داد خواهی های جهانی به رهبری لوئی آراگون و چند اهل هنر و ادب دیگر علیه زندانی بودن او صورت گرفت و در سال ۱۹۵۲ به رهایی شاعر منجر شد.

سالهای ۱۹۵۲ تا ۱۹۶۷ از بارآورترین دوران زندگی شاعر است که در این دوران آثار مهمی چون ”سونات مهتاب“ (برنده ی جایزه ی ملی یونان) ”وقتی بیگانه می آید“ ”پنجره“ ”پل“ ”خانه ی مرده“ ”در سایه سار کوهستان“ ”فیلوکتت“ ”اورست“ ”ستاره ی صبح“ ”درخت زندان و زنان“ و ده ها شعر دیگر را خلق کرد و به چاپ آثاری چون ”تقویم تبعید“، ”شهادت ها“، ”دیگ دود زده“ و ”محلّه های دنیا“ می پردازد.

در سال ۱۹۶۷ کودتایی با حمایت آمریکا صورت می گیرد. که در پی این کودتا یانيس ريتسوس هم دستگیر شده و به جزیره ی لروس و سپس یاروس تبعید می شود.

این بار اعتراضات جهانی وسیع تر می شود و بزرگانی چون پابلو نرودا ، لوئی آراگون ، ژان پل سارتر ، پابلو پیکاسو ، گونتر گراس ، آرتور میلر ، و ... علیه دستگیری او به صدا در می آیند.

در سال ۱۹۶۹ با توجه به شرایط حاکم در یونان دست نوشته ی کتاب ”سنگ ها _ تکرار ها_ میله ها“ سر از فرانسه در می آورد و به دو زبان فرانسوی و یونانی چاپ می شود.

در سال ۱۹۷۷ برنده ی جایزه ی صلح لنین می شود و به همراه آراگون برای دریافت این جایزه ی مهم به کشور شوراهای سفر می کند.

و سر انجام روز یازدهم نوامبر ۱۹۹۰ شاهد پایان زندگی شاعری بود که لوئی آراگون شاعر بزرگ فرانسوی در مورد او گفته بود:

”نخست نمی دانستم که او بزرگترین شاعر زنده ی دوران ماست. قسم می خورم که نمی دانستم. این را مرحله به مرحله ، شعر به شعر او دانستم“

و پابلو نرودا شاعر بزرگ شیلی به هنگام دریافت جایزه ی نوبل در ۱۹۷۱ می گوید:

”در این جهان شاعری هست که بسی بیش از من شایسته ی دریافت این جایزه است و او یانیس ریتسوس نام دارد.“

و از دیگر افتخارات این شاعر:

جایزه ی جهانی گئورکی دیمیتروف

جایزه ی صلح جهانی

جایزه ی بزرگ شعر فرانسه به نام آلفرد دووینی (۱۹۷۵)

جایزه ی بین المللی شعر (آتنا تائور مینا، ۱۹۷۶)

جایزه ی بزرگ جهانی شعر در بینال کنوکلزوت (بلژیک ۱۹۷۲)

ده بار کاندید دریافت جایزه ی صلح نوبل

عضویت افتخاری آکادمی مالارمه در پاریس

عضویت افتخاری آکادمی علوم و هنر های آلمان غربی

...و

چند نمونه از اشعار یانیس ریتسوس: با ترجمه احمد شاملو

آب

کفي آب بر صخره،

کفي آب

صافي شده از سکوت و

از مراقبه‌ي پرنده‌گان

در سایه‌ي درخت غار.

جنگاوران

در نهان از آن سیراب می‌شوند

همچون پرنده‌گان سر بلند می‌کنند این‌جا، نور...

زنگار

با سنگ مرمر

چه تواند کرد؟

یا غُل و زنجیر

با توفان

یا غُل و زنجیر

با یونان؟

این جا، نور

این جا، ساحل

بر زَرّ و لاجورد لیسه می کشد،

گوزنها

داغِ مُهر خود را بر صخره ها نقر می کنند

و زنجیرهای زنگار بسته می چرند.

و مادرِ تیره روزِ خویش

یونان را

سپاس می گذارند.

انتظار

این چنین، در چشم انتظاری،

شبها چندان دراز می گذرد

که ترانه ریشه افشان کرده درخت وار بر بالیده است.

و آنان که به زندان‌ها اندرند - مادر - !

و آنان که روانه‌ی تبعیدگاه‌ها شده‌اند

هر بار که آهی برآرند

-نگاه کن - !

این جا برگی بر این سپیدار

می‌لرزد .

بر یونانیت گریه مکن

بر یونانیان اشک مریز

هنگامی که اندیشناک‌شان می‌یابی .

بر یونانیت اشک مریز

هنگامی که به زانو درمی‌آید

کارد در استخوان و بند بر گردن .

بر یونانیت اشک مریز،

نگاه کن: اینک، اوست که خیز برمی‌دارد!

نگاه کن: اوست که دیگر باره خیز برمی‌دارد!

شهامتش را باز مي يابد

مي غريود

و درنده ي وحشي را

به نيزه ي آتشين

فرو مي كوبد

بنا

-آن خانه را چه گونه پي خواهند افکند؟

درهايش را چه کسي بر جاي خواهد نشاند؟

نه مگر بازوي کار

چنين اندک است

و مصالح و سنگ

چندان سنگين

که از جاي

حرکت نمي توان داد؟

-خاموش باش!

دست‌ها

به هنگام کار

نیرو خواهد یافت

و شمار شان

افزون خواهد شد .

و از یاد مبر که در سراسر شب

مرده‌گان بی‌شمارشان نیز

به یاری ما خواهند آمد.

تعمید دیگر

کلمات بینوا

غرقه‌ی اشک و خیسِ مرارت

تعمید دوباره می‌یابند.

پرنده‌گانی که بال‌های خود را باز می‌آفرینند

به پرواز درمی‌آیند

به نغمه سرایی می‌پردازند

و کلماتی که نهان می‌کنند

کلمات آزادي ست .

بالهاي آنان شمشيرهايي ست

که باد را از هم مي درد.

تقدیس

زیر کبوده‌ها، در نخستین ماه بهار

پرنده‌گان و جنگجویان

بر گذاري آئین قداس را

گرد مي آیند.

بر خاک ولایت

برگ‌ها همچون شمع مي درخشد

و در آسمان

عقابي

کتاب مقدس مي خواند

توده

توده‌ی کوچک

بی‌شمشیر و بی‌گلوله می‌جنگد

برای نان همه

برای نور و برای سرود.

در گلو پنهان می‌کند

فریادهای شادی و دردش را،

چرا که اگر دهان بگشاید

صخره‌ها از هم بخوابد شکافت.

دوشیزگانِ تگرگ

دوشیزه‌گانِ تگرگ

در کناره

در کارِ گرد آوردن نمک‌اند.

آنان، از آن سان خمیده‌پشت

قادر به رؤیت دریا نیستند.

زورقی با بادبان سپید

از پهنه‌ي دريا به جانب ايشان اشارتي مي‌کند.

دوشيزه‌گان

او را نمي‌بينند

و زورق

از اندوه

به تيره‌گي درمي‌نشيند.

روزِ سبز

روزِ سبزِ سوزان،

شيبی دلپذير و بر آن

جاي جاي

زنگوله‌ها و بعبع‌ها

موردها و شقايق‌ها...

دخترک از براي جهيزش چيزي مي‌بافد

نوجوان سرگرم سبد بافتن است

و قوچي چند

بر کناره

بر سنگِ نمک لیسَه می‌کشند.

سپیده‌دمان

تابناک و گشاده دست، فلق خُرد بهاری

تابناک و گشاده دست با هزار چشم تو را می‌نگرد

تابناک و گشاده دست برای تو آرزوی خیر می‌کند.

دو گل آتش در مجمر و دو حبه‌ی کندر

تابناک و گشاده دست

در این فلق خُرد

بر دروازه‌ی وطن

صلیبی از دود رسم می‌کند.

کافی نیست...

فیف و بی‌پیرایه

اندک سخن بود

و آفرینش را تسبیح می‌گفت.

اما چندان که شمشیر

چون صاعقه‌یی بر او فرود آمد

به گونه‌ی شیرین غریب.

اکنون

تا از حقیقت سخن به میان آرد

صدا کفافش نمی‌دهد

لعنت و نفرین کفافش نمی‌دهد:

برای بیان حقیقت

کنون

او را

تفنگی می‌باید.

گفت‌وگویی با گلی

پنجه‌ی مریم، رُسته در شکاف صخره‌یی!

این همه رنگ از کجا آورده‌ای تا بشکوفی؟

ساقه‌يي چنين از کجا آورده‌اي تا بر آن تاب خوري؟

-قطره قطره خون از سر صخره‌ها گرد آورده‌ام،

از گلبرگ‌هاي سرخ دستمالي بافته‌ام

و اکنون

آفتاب خرمن مي‌کنم

گل پنجه‌ي مريم

پرنده‌ي کوچک گل‌بهي رنگي، بندي بر پاي

بر بال‌هاي خُرد مواجش

به جانب خورشيد پر کشيده.

اگر تنها یک بار نگاهش کنی

او به رويت لبخندي مي‌زند،

و اگر دوبار و سه بار نگاهش کنی

تو خود به آواز خواندن درمي آیی.

لوح گور

شیردلي سرفراز

بر خاک افتاده است

خاک مرطوب در خود جایش نمی دهد

کرم های حقیر خاکش نمی جویند.

صلیب

بر پشتش

جفت بالی را ماند:

بلند و بلند بر آسمان اوج می گیرد

و عقابان و فرشته گان زرین را دیدار می کند.

میعاد

این جا

پرنده گان نمی خوانند

ناقوس ها خاموشند

و یونان نیز

لب فرو بسته

با تمامی مرده‌گان خویش

بر خرسنگ‌های خاموشی

در کار تیز کردن پنجه‌های خویش است

چرا که یکه و تنها به خود نُوید داده

آزادی را.

نمازخانه‌ی سپید

نمازخانه‌ی سپید بر دامنه

رو در آفتاب

از مزغل

آتش می‌کند.

و در سراسر شب

در شاخ و برگ چناران

تقدیس خلقی مقدس را

آرام

ناقوس مي زند

يادِ مرده گان

در گوشه يي از تالار

پدربزرگ ايستاده است

در گوشه يي ديگر

ده تن نوه گان او

و بر سطح ميز

نُه شمع

در گرده يي ناني

بر نشانده.

مادران

مويه کنان

موي از سر برمي کنند

کودکان خاموشند

و آزادي

از پشت دريچه نظاره مي کند

و آه مي کشد.

پنج شعر از یانیس ریتسوس



یانیس ریتسوس (۱۹۰۹-۱۹۹۰)، شاعر یونانی، یکی از پرکار ترین شاعران قرن بیستم بود. او در ۸۱ سال عمر خویش بالغ بر ۸۰ جلد کتاب شعر چاپ کرد .

یانیس ریتسوس زندگی بسیار سختی را پشت سر گذاشت. از همان کودکی و نوجوانی شاهد مسلول شدن و مرگ مادر و برادرش و مجنون پدرش و خواهرش بوده .بعد از آن نیز زندان رفتن ها و تبعیدهای مداوم .

ریتسوس از همان دوران جوانی با خواندن آثار مارکس و لنین به مارکسیسم علاقه مند شد و در سال سال ۱۹۳۱ به حزب کمونیست یونان (KKE) پیوست. یانیس ریتسوس شاعری است که هم مجموعه اشعاری دارد به شدت سیاسی و حتی به نحوی حزبی (برخی از اشعار او به سرودهای انقلابی تبدیل شد) و هم مجموعه اشعاری دارد که شاید به شدت شخصی و غیر سیاسی به نظر برسد .

ریتسوس شاعری است که دنیا را ذره ذره لمس کرد. از کوچکترین لحظات و دقایق آن گرفته، از کوچکترین مسائل و چیزها گرفته، تا مناسبات کلان سیاسی و مبارزات اجتماعی .

ریتسوس در سال ۱۹۸۷ در آخرین سالهای پایان عمرش در شعری به نام واپسین کلام می نویسد:

... و این آخرین حسرت را بر من بیخشید.

می خواهم یک بار دیگر، با داس تیز ماه ذرت درو کنم.

در آستانه در بایستم با شاخه نازک گندمی میان دندانها،

خیره در دوردست.

در ستایش دنیایی که ترکش می کنم.

در ستایش آن که در باران طلایی غروبی از تپه ای بالا می رود

با وصله ای ارغوانی بر بازوی چپش. نمی شود به آسانی دیدش.

می خواستم تنها همین را نشانتان دهم

و شاید بهتر باشد بیش از هر چیز مرا به این خاطر یاد کنید

یانیس ریتسوس می خواست تنها همین را نشانمان دهد. مبارزی که دنیا را چنین

شاعرانه می بیند و چنین شاعرانه کرده است. پر از شور و عشق و پر از زیبایی.

-۱

زن پنجره را گشود. باد

با هجومی، موهایش را، چون دو پرنده،

بر شانه اش نشاند. پنجره را بست.

دو پرنده بر روی میز بودند،

خیره در او. سرش را پایین آورد

در میانشان جا داد و آرام گریست

-۲

مردم در خیابان‌ها می‌ایستند، نگاه می‌کنند

شماره ی روی درها بی‌معنی است.

نجار میخی دراز بر میزی باریک و بلند می‌کوبد،

یک نفر لیست اسامی روی تیر چراغ برق می‌چسباند.

تکه روزنامه ای در گیر خار شده است.

عنکبوت‌ها زیر برگ‌های درختان مو.

زنی از خانه بیرون می‌زند تا وارد خانه ای دیگر شود.

دیوار زرد خیس، رنگ آن پوسته شده

قفسی با یک قناری آویزان از پنجره ی مردی مرده

-۳-

هر سه مقابل پنجره نشستند خیره بر دریا.

یکی از دریا گفت.دیگری گوش کرد.

سومی نه گفت و نه گوش کرد. او در میانه دریا بود غوطه در آب

از پشت پنجره حرکات او آرام، واضح در آبی رنگ پریده ی آب

درون کشتی غرق شده ای چرخید.

زنگ نجات غریق را به صدا درآورد.

حباب های ریزی با صدایی نرم روی دریا شکستند

ناگهان یکی پرسید: غرق شد؟

دیگری گفت: غرق شد.

سومی از عمق دریا نگاهشان می کرد.

گویی به دو نفر که غرق شده اند می نگرد.

-۴-

شاید هنوز هم بهتر باشد صدایت را کنترل کنی

فردا، پس فردا، روزی

آن زمان که دیگران زیر بیرق‌ها فریاد می‌زنند

تو نیز باید فریاد بزنی

اما یادت نرود کلاهد را تا روی ابروانت پایین بکشی

پایین بسیار پایین

این جوری نمی‌فهمند کجا را نگاه می‌کنی

بماند که می‌دانی آنهایی که فریاد می‌زنند

جایی را نگاه نمی‌کنند.

-۵-

او در دست‌هایش چیزهایی دارد که با هم نمی‌خوانند.

یک سنگ، یک سفال، دو کبریت سوخته

میخی زنگ زده از دیوار روبرو

برگی که از پنجره پایین افتاد.

شب‌نم‌هایی از گل‌هایی که تازه سیراب شده اند.

او این همه را می‌گیرد

و در حیات خلوتش چیزی مثل یک درخت می‌سازد.

می‌بینی؟ شعر همین است: «چیزی مثل».

اشعار یانیس ریتسوس با ترجمه محسن آزر



پرنده‌ای به رنگِ آسمان

در موهای تو

پرنده‌ای پنهان است

پرنده‌ای که رنگِ آسمان است

تو که نیستی

روی پایم می‌نشیند

جوری نگاه می‌کند که نمی‌داند

جوری نگاه می‌کنم که نمی‌دانم

می‌گذارمش روی تخت

و از پله‌ها پایین می‌روم —

کسی در خیابان نیست

و درخت‌ها سوخته‌اند

کجایی؟

باران — بُریده‌ای از یک شعرِ

باران

برگ‌ها را

یکی یکی خواهد شست

مثلِ مادرِ بزرگ

که دست‌های ما را

یکی یکی می‌شست

و برگ‌ها

یکی یکی برق می زنند

مثل چشم های ما

که یکی یکی برق می زدند

با دیدن آب نبات های رنگی

...

نامه ها - بُریده ای از یک شعر

تا نامه ات برسد

از این جا رفته ایم —

شاید نامه ات درست لحظه ای برسد

که از این جا می رویم —

نمی توانیم صبر کنیم.

از هر جا که بیرون می زنم

نامه ات می رسد همان جا

این بار می‌خواهم کمی صبر کنم

— لحظه‌ای فقط —

آن قدر که این نامه را بگیرم

دو خط هم جواب بنویسم —

نمی‌توانیم صبر کنیم.

پشتِ سر را نگاه می‌کنم —

می‌بینم زمین پُر از نامه‌های ناخوانده‌ی توست.

باید برگردیم و نامه‌ها را از گِل درآوریم

باید برگردیم و جای پای‌مان را برداریم

باید برگردیم و همه‌ی زندگی‌مان را برداریم

باید زندگی‌مان را جای دیگری ببریم.

نمی‌توانیم برگردیم —

نامه‌ها گم می‌شوند

و نمی‌فهمیم در این نامه‌ها چه بوده.

...

یادآوری - بُریده‌ای از یک شعر

...

عکس‌های قدیمی بهار در جیب‌مان مانده

هر چه بیش‌تر می‌گذرد کم‌رنگ‌تر می‌شوند — غریبه‌تر می‌شوند

شاید این باغ ما بوده است — چه باغی؟

— دهانی که می‌گوید دوست می‌دارم چه شکل است؟

دست‌هایی که پتو را می‌کشند تا روی شانه‌ات چه شکل‌اند؟

...

یادمان نمی‌آید

تنها

صدای روشنی را در شب به یاد می‌آوریم

صدای آرامی می‌گوید آزادی

می گوید صلح

...

خانه‌ها و سنگ‌ها – بُریده‌ای از یک شعر

باران که بند می‌آید

رنگ عوض می‌کنند خانه‌ها و سنگ‌ها.

دو پیرمرد

روی نیمکتی نشسته‌اند

حرفی نمی‌زنند

از آن‌همه صدا این‌همه سکوت مانده.

روزنامه‌ها

ساعتی که می‌گذرد

پیر می‌شوند.

...

آدم‌ها روی سنگی نشسته‌اند

ناخن‌های‌شان را کوتاه می‌کنند

آدم‌ها مُرده‌اند

از یاد رفته‌اند.

...

ساعتت را بُرده‌اند – بخشی از یک شعرِ

...

دست را تکان می‌دهی

— مثل همیشه

می‌خواهی بینی ساعت چند است

ولی ساعتی به دست نبسته‌ای

ساعتت را برده‌اند

مثل خیلی چیزهای دیگر

دست را تکان می‌دهی

— با این که ساعتی به دست نداری

— با این که قراری با کسی نداری

— با این که کاری برای انجام دادن نداری

ساعت‌های تو را دزدیده‌اند

زمانت را دزدیده‌اند

و تاریکی و ترس را برایت گذاشته‌اند

می‌ترسی سرِ وقت نرسی

— به قلبت

— به آرزویت

— به کارت

— به مرگت

می‌ترسی نرسی

می‌ترسی زمان از دست برود

...

من رودهای مُرده را دیده‌ام – بخشی از یک شعر

— من رودهای مُرده را دیده‌ام

دیده‌ام که می‌گویم.

— رودی که مزرعه را

رودی که کلبه را فرو برده در آب

رودی که با کلبه و مزرعه فرو رفته در آب.

— من رودهای مُرده را دیده‌ام.

— رودی که گوسفندان را

رودی که چوپان را سیراب کرده

آسیاب را چرخانده

درختان را آب‌یاری کرده

و حالا سر از شکمِ نسلِ بعدِ گوسفندان برآورده

سر از نانِ شام برآورده

سر از درخت‌هایی برآورده که می‌بینید

میوه‌هایی که می‌خورید.

— اما خودِ رود چه می‌شود؟ رود کجاست؟

درخت را می‌بینی

می‌گویی چه درختِ زیبایی

چه آوازِ دل‌انگیزی در دلِ شب

چه نانِ خوش‌طعمی

چه میوه‌ی خوش‌طعمی

اما خودِ رود چه می‌شود؟

رود کجاست؟

کسی رود را به یاد نمی‌آورد.

شماره ندارد رود

رنگ ندارد

نام ندارد رود.

من همه‌ی رودهای مُرده را دیده‌ام.

دیده‌ام که می‌گویم.

— رود به دریا می‌ریزد. دریا بزرگ می‌شود.

رود بزرگ می‌شود.

— اما نام ندارد.

— رود دریا می‌شود.

— اما نام ندارد.

— دریا نام رود است.

— اما نام ندارد.

— نامی عمیق‌تر از این؟

— شما چه نامی دارد؟

— ما.

— رودهای مُرده را دیده‌ام. گُم‌نام.

— گُم‌نام که نه. ترسِ گُم‌نامی می‌کشد.

کنار پای ما

صدای رود

برگ‌های بزرگِ ماه را نقشِ زمین می‌کرد.

جنگ و صلح

می‌خواهم از عشق بگویم

اما کسی به عشق اعتقاد ندارد.

در حیاطِ شب ایستاده‌ام

روبه‌روی در

و در چشم‌های‌تان خیره مانده‌ام

با این‌همه چراغ که روشن مانده‌اند

با این‌همه پرچم که افراشته مانده‌اند.

اما مرا نمی‌بینید

انگار کشتی‌ای در بندری از بندرهای شوروی‌ام.

باید همه‌ی این چراغ‌ها را خاموش کنم

باید همه‌ی این پرچم‌ها را تا کنم

بعد با هم چراغ‌ها را روشن می‌کنیم

با هم پرچم‌ها را برافراشته می‌کنیم.

این دشمنی نباید ادامه پیدا کند

دستم را بگیر.

تقریباً

چیزهای بی‌ربط را برمی‌دارد —

سنگی، سفال شکسته‌ای،

دو چوب کبریت سوخته،

میخ زنگ‌زده‌ی دیوار روبه‌رو،

برگ درختی که از پنجره افتاده توی خانه،

قطره‌های آبی که از گلدان‌های دیروز آبیاری شده می‌چکند،

گاهی که باد دیروز روی موهاش نشاند،

همه را برمی دارد و
می رود در حیاتِ خانه و
تقریباً یک درخت می سازد.

شعر

در همین تقریباً

زندگی می کند.

می بینی اش؟

کالسکه‌ی زرد

زن ایستاده پشتِ میز و

با دست‌های غمگینش

بُرش‌های کوچکِ لیمو را

برای چای آماده می کند

مثلِ چرخ‌های زردِ کالسکه‌ی کوچکی که

برای بازیِ بچه‌ها ساخته‌اند.

افسرِ جوان

فرو رفته توی مُبلِ کهنه‌ای و

زن را نمی‌بیند.

سیگاری روشن می‌کند

دستی که کبریت کشیده می‌لرزد

و شعله‌ی کبریت

چانه‌ی مهربانِ افسر و دسته‌ی فنجان را روشن می‌کند.

ساعتِ کوچکی که روی دیوار است

نَفَسش را توی سینه حبس می‌کند.

چیزی به تعویق افتاده

لحظه‌ای گذشته

دیر شده

چای را باید نوشید.

یعنی مرگ این بار با کالسکه‌ی کوچکی آمده؟

از این جا گذشته و رفته؟

فقط این کالسکه‌ی کوچک

با چرخ‌های ظریف و زرد لیمویی مانده؟

تا سال‌های سال با چراغ‌های خاموش

همین جا

در میانه‌ی کوچه‌ای بماند؟

بعد هم ترانه‌ای کوتاه و

اندکی مه و

دیگر هیچ؟

سایه‌ها

مه مثل کلاغ است با بال‌های سیاهش

چشم دیدن ندارد

ولی با همین چشم نداشته زل می‌زند به چشم‌های ما و

دست می‌کند توی جیب‌های ما و

دنبال چیزی می‌گردد که نمی‌دانیم چیست

مثل فال‌گیر پیری که دست‌های مان را می‌گیرد توی دست‌های چروکیده‌اش

و دنبال چیزی می‌گردد که نمی‌دانیم چیست.

چیزی را نمی‌شود پنهان کرد.

این جا همه چیز برعکس است

مثل جوراب‌های کشیفی که قبل خواب درآورده‌ایم از پا.

عادت مان داده‌اند به این چیزها

به این که هر روز به صیغه‌ی دوّم شخصِ مُفرد حرف بزنیم.

هر سایه‌ای که روی دیوار می‌افتد

یاد چیزی می‌افتیم

اما یاد سایه‌ی دستِ مادر که می‌افتیم

هر صدایی صدای مادر می‌شود

وقتی فنجانِ قهوه‌ای روی میز می‌گذارد

تگه‌ای نانِ داغ دستت می‌دهد

دماسنج را نگاه می‌کند

تیغ و فرچه را برمی‌دارد

کاسه‌ی آب را خالی می‌کند

و در آینه‌ی کوچک خودش را می‌بیند.

دو چراغ بیش‌تر ندارد این آسایش‌گاه

با روزنامه پاک‌شان می‌کنیم

یکی را تو پاک می‌کنی آن‌یکی را من

امروز نوبتِ پاک‌کردن است.

هر کاری می‌کنیم شبیه همیم

چشم تو چشم نمی‌شویم

ولی کیف می‌کنیم که این‌قدر شبیه همیم.

از پنجره بیرون را می‌بینیم

آسمان نیست

همه چیز در مه گم شده.

سربازان

سربازان

دراز کشیده اند روی سکو

با ریش های چند روزه و

غمی که در چشم های شان خمیازه می کشد.

صدای بلندگو را می شنوند

صدای دریا را می شنوند

صدای چیزی را نمی شنوند

وقتی می خواهند فراموش کنند.

غروب که می شود

از درّه می روند پایین

باید خودشان را سُبُک کنند

دکمه‌های شلوارشان را که می‌بندند

چشم‌شان به ماهِ تمام می‌افتد.

دنیا هم می‌شد جای قشنگی باشد.

مرد و شهر

وقتی

— برادرِ من —

دست‌ها را

توی جیب پنهان می‌کنی

وقتی سر را

پشتِ میله‌ها پنهان می‌کنی

میله‌ها پنجره را می‌بلعند.

وقتی یکی از ما نباشد

دنیا به تأخیر می‌افتد

یک سال.

عنکبوتی آویزان می‌شود

از آب دهانش

فرود می‌آید

می‌آید و

آدم‌ها

قفل می‌زنند به چشم‌های‌شان

قفل می‌زنند به فریادشان.

همه‌چیز را گرفته‌اند از ما

و ستون فقرات شهر

زیر بار این روزها

خم شده است.

فرود می آید عنکبوت

می آید و

حلقه‌ی زنجیر بسته می شود

انگار نمی شنوند

جای دیگری را می بینند

مورچه‌ای را می بینند که پنهان می شود در خاک

هر حلقه‌ای که بسته می شود

— برادرِ من —

به پای تو وصل می شود.

اما مردی می شنود این صدا را

مردی که نردبانِ بلندی به دوش دارد

می شنود صدای حلقه‌ای را که بسته می شود

صدای حلقه‌ای را که می شکند

صدای تو را که نمی شنوی

صدای تو را که می شنوی.

اما مردی که می‌شنود این صدا را
نردبانِ بلندش را می‌گذارد روی دیوارِ پستیِ دنیا
دیواری که پنجره‌ای ندارد
بالا می‌رود از نردبان که پنجره‌ها را رو به افق باز کند
مردی که قامتِ بلندش روی این نردبان
بینِ مرگ و پیروزی در نوسان است
اما میخکی بینِ دندان‌هایش دارد
و صدای چیزی را می‌شنود که شما هم روزی این صدا را خواهید شنید.

در سایه‌ی مرد
شهر لبخند می‌زند.

پیرمردِ عاشق

از رمق افتاده‌اند و جان ندارند کرم‌ها
سال‌هاست که این چوب‌ها را می‌جوند و

بعد لم می دهند گوشه‌ای و

گوش می کنند به صدای کهنگی خانه‌ای

که شبیه هیچ خانه‌ای در این خیابان نیست و

هر بار که مترو از زیر این خیابان می‌گذرد

مثل پیرمردی که عاشق شده می‌لرزد و

مثل پله‌های کهنه ناله می‌کند

و مثل سقفِ اتاق ترک می‌خورد.

بعد سکوت می‌نشیند

روی تخت‌خوابِ بزرگی که سال‌هاست فقط پیرمرد روی آن خوابیده

روی پتویی که بوی کهنه‌ی عطری زنانه می‌دهد

بالشی که سیگار سوراخش کرده

مثل پیرمردِ بی‌دندانی که در حسرتِ سیبِ سبز می‌سوزد و

روی این تخت‌خوابِ بزرگ غلت می‌زند

و خوابِ جوانیِ این خانه را می‌بیند

ماریا شام چه پخته‌ای ماریا؟

بعد تنهایی از راه می‌رسد

دستِ پیرمرد را می‌گیرد و

می‌برد به آشپزخانه‌ی بزرگی که سال‌هاست ماریا را ندیده

آشپزخانه‌ای که سال‌هاست در این چراغ‌الکلی خلاصه می‌شود

پیرمرد پنجره را باز می‌کند

ولی پشتِ پنجره آسمان نیست

پشتِ پنجره هیچ نیست.

شب می‌نشیند روی پنجره‌ای که پیرمرد باز کرده

از پنجره وارد می‌شود

و می‌نشیند کنارِ پیرمردی که بوی الکل در بینی‌اش پیچیده

از رُمق افتاده و جان ندارد پیرمرد

مثلِ این غذای مانده‌ای که هرشب

روی این چراغ‌الکلی

گرم می‌شود

و بعد که پیرمرد خوب گریه کرد و خوابش بُرد
الکلِ این چراغ هم تمام می‌شود و غذا سرد می‌شود

صبح

پیرمرد از جا بلند می‌شود
می‌رود روی تخت خوابِ بزرگ و
سیگاری روشن می‌کند
و هنوز پُکی به سیگار نزده
چشم‌هایش را می‌بندد
مثلِ ماریا که شبی روی این تخت خوابید و
صبح مُرده بود.

در فاصله‌ی دو سکوت

در این اتاق‌ها را
یکی یکی باز می‌کنیم و
سَرک می‌کشیم
از اتاق سفید می‌رسیم

به اتاقِ صورتی

از اتاقِ سبز می‌رسیم

به اتاقِ سیاه

از آب‌انبارِ قدیمی می‌رسیم

به صندوق‌خانه‌ی مادرِ بزرگ

من این درها را تنها برای تو باز کرده‌ام

من این ستاره‌ها را تنها برای تو پشتِ پنجره جمع کرده‌ام

من از سایه تنها برای تو می‌گویم —

سایه‌ای که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود روی دیوار

وقتی چراغ روشن می‌شود

من از نور تنها برای تو می‌گویم —

نوری که از سقف می‌تابد و پله‌ها را روشن می‌کند

پله‌هایی که بالا می‌روند

پله‌هایی که پایین می‌روند

چیزهای دیگری هم در این اتاق هست که تنها برای تو می‌گویم

مثلاً دستی که زیر چانه می‌نشیند و غصه می‌خورد

مثلاً لبخند پریده‌رنگی که پشت لیوان آن محو می‌شود

مثلاً سری که درد می‌کند و اشک به چشم می‌آورد

مثلاً پوست پُرتقالی که عطرش بینی را پُر می‌کند

من این چیزها را تنها برای تو می‌گویم

تو که می‌دانی این‌ها را برای تو کنار گذاشته‌ام

تو که می‌دانی این‌ها را دیگران نمی‌دانند

ماریا چیزی نمی‌گوید

ماریا پنجره را باز نمی‌کند

ماریا پنجره‌ای برای باز کردن ندارد

سکوت

جاری می‌شود

مثلِ آبیِ دریا در روز

مثلِ ما در اتاق‌های این خانه

هنوز همان‌جا نشسته‌ایم و

آبیِ دریا

پابرجاست

هنوز اشک می‌ریزیم و

سکوت بالا و بالاتر می‌آید

مثلِ آبیِ دریا

سکوت غرق‌مان می‌کند

و دری برای باز کردن نیست

پنجره‌ای برای دیدن نیست

آخرین اتاقِ این خانه همیشه قفل است

کسی کلیدِ این اتاق را ندیده

اتاقی که پنجره‌ای ندارد

اتاقی که چراغ ندارد

نه سفید است و

نه صورتی

نه سبز است و

نه سیاه

ما باید از این اتاق سر درآوریم

باید پنجره‌ای برای این اتاق بسازیم

باید چراغی در این اتاق روشن کنیم

باید این سکوت را بشکنیم

ماریا

این جا کجاست ماریا؟

ژاکت

حتّا قطره‌ی اشکی هم نریخت زن

یک‌راست رفت سراغ بندِ رخت و

ژاکتش را برداشت و

رفت

انگار دست دراز کرده باشد و

ماه را

از آسمان تابستان

برداشته باشد

مرد باورش نمی شد

چشم روی هم نگذاشت آن شب و

فرداشب و فردای فرداشب هم

دوهفته گذشت و

ماه برگشت و

مرد تازه فهمید زن بر نمی گردد

از جا بلند شد

در آینه خودش را دید

انگار از پنجره ای نیم باز

آسمان بی ماه را دیده باشد

بعد

یادش آمد که زن ژاکتش را بُرده است.

برف می بارد امشب

در کوچه روزنامه‌ای افتاده

روزنامه در باد می رود

ما زیر فانوس‌های کوچه ایستاده‌ایم

زیر فانوس‌های کوچه حرف می زنیم

سایه‌مان روی دیوار می افتد

می خندیم

سایه را روی دیوار اندازه می گیریم

سایه در باد نمی رود

می گوید کاش نمی خندیدیم

خندیدن کار است

اندازه‌ی سایه را گرفتن کار است

زیر فانوس‌های کوچه ایستادن کار است
می‌خندیم به روزنامه‌ای که در باد می‌رود
به سایه‌ای که روی دیوار تکان می‌خورد
به حرف‌های پدربزرگ که می‌گوید برف می‌بارد امشب
برف می‌بارد هرشب
می‌گوید هواشناسی دروغ می‌گوید
هر روز
هوا خوب نیست
باد آرام نیست
دریای اژه طوفانی‌ست
پدربزرگ می‌گوید برف می‌بارد امشب
اگر برف نبارد این پالتو همیشه در کُمَد می‌ماند
اگر برف نبارد زغال‌ها در انبار دست‌نخورده می‌مانند
پدربزرگ هیچ‌وقت کُت نمی‌پوشد
دکمه‌های پیراهنش را یکی‌درمیان می‌بندد
دست‌هایش را در جیبِ شلوار فرو می‌کند

پدر بزرگ روزنامه نمی خواند

در کوچه قدم می زند

سوت می زند

آواز می خواند

ما را که می بیند می خندد

دستی تکان می دهد

زیر فانوس های کوچه می ایستد

سایه ای را که روی دیوار می افتد می بیند

می خندد

دست هایش را از جیب شلوار درمی آورد

می گوید هوا سرد شده

سرما می خوری

بگو شال گردنی برایت ببافند

برف می بارد امشب

زیر باران

تنها قدم می‌زند زیر باران و

می‌رسد به خانه و

توی راهرو می‌تکاند بارانی‌اش را و

آویزان می‌کندش به جارختی و

می‌رود از پله‌ها بالا و

می‌ایستد کنار پنجره و

زل می‌زند به باران پشت شیشه و

فکر می‌کند به کلیدهای کهنه‌ی زنگ‌زده‌ای که مانده‌اند روی نیمکت زیرزمین و

فکر می‌کند در آینه باران نمی‌بارد و

فکر می‌کند مهم نیست باریدن باران و

می‌بیند خاکستری پوشیده‌اند زنها زیر باران

روبان سیاه دارند زنها زیر باران.

شعر منتشر نشده‌ی از یانیس ریتسوس

یانیس ریتسوس مجموعه شعری دارد به نام «اروتیکا» که در زبان فارسی غیر قابل چاپ اعلام شده است. ترجمه دو تا از سروده‌های این مجموعه:

از سخن جسم؛ یک

خواب عاشقانه
پس از عمل عشق ؛
ملافه‌های عرق‌آلوده
آویخته از تخت‌خواب به سوی زمین در خوابم
صدای رود نیرومند را می‌شنوم کند آهنگ
تنه‌ی درخت‌های عظیم با آن می‌غلتنند
در شاخه‌های شان هزار پرنده بی‌حرکت، با آوازی طولانی از آب و برگ‌ها
منقطع از ستارگان سفر می‌کنند
من به نرمی دستم را از زیر گردنت می‌گذرانم
ترسان از این که آواز پرندگان در خواب تو قطع شود
فردا ساعت ۱۰ وقتی که کورگن‌های پنجره را می‌گشایی
و خورشید به درونِ اطاق‌ها هجوم می‌آورد

جای دندان‌ها روی لب پایینی تو، در آینه روشن‌تر دیده خواهد شد
و خانه سراسر سرخ خواهد گشت،
به تمامی خال‌خال شده با پره‌های زرین و مصراع‌های واقعیت نایافته‌ی بلند

شعر اروتی.کی

می‌خواهم بدن تو را شرح دهم بدن تو بی‌کرانه است
بدن تو گلبرگ نازک گل سرخی‌ست در لیوان آب زلالی

بدن تو جنگلی وحشی‌ست با چهل هیزم شکن سیاه
بدن تو دره‌های ژرف نم‌ناک است پیش از آنی که آفتاب بردمد

بدن تو دو شب است با برج‌های ناقوس و شهاب‌های ثاقب
و قطارهای از خط خارج شده

بدن تو میخانه‌ای نیم‌روشن است با دریانوردان مست و سوداگران توتون
آنها رقص‌کنان، بشکن می‌زنند لیوان‌ها را می‌شکنند، تف می‌کنند، فحش می‌دهند

بدن تو

ناوگانی کامل، زیردریایی‌ها، رزم‌ناوها، ناوهای کوچک توپدار
لنگرها دینگ دانگ‌کنان بالا می‌روند

آب به عرشه‌ها هجوم می‌آورد پس‌رکی جاشو از دکل به داخل دریا می‌پرد
بدن تو سکوت پرالخان، پاره شده با پنج چاقو، سه سرنیزه و یک شمشیر

بدن تو

دریاچه‌ای شفاف،

در ژرفنهایش شهر سپید غرق شده پدیدار است

بدن تو هشت‌پایی غول‌پیکر و شرزه در حباب بلورین ماه

با شاخک‌هایی خون چکان بر فراز خیابان‌های چراغانی شده

آن‌جا که عصره‌نگام مراسم تشییع جنازه‌ی آخرین امپراطور، کند آهنگ انجام
گرفت گل‌های لگدکوب شده‌ی بسیاری آغشته به بنزین، بر آسفالت می‌ماند

بدن تو فاحشه‌خانه‌ای قدیمی در حومه‌ی شهر با روسپیان پیر بزک شده

با ماتیک‌های ارزان قیمت چرب

آن‌ها، مژده‌های مصنوعی بلند می‌پوشند

در آن‌جا روسپی جوان تازه کاری هم هست

او با همه‌ی مشتری‌ها کیف می‌کند

پول‌هایش را بر میز کنار تخت می‌گذارد فراموش می‌کند آن‌ها را بشمارد

بدن تو

دخترکی گلی رنگ است

او زیر درخت سیب نشسته است و برشی نان تازه

و گوجه فرنگی قرمز نمک زده‌ای می خورد
هر از گاه هم شکوفه‌ی سیبی را در میان سینه‌هایش فرو می کند

بدن تو زنجیره‌ای در گوش خوشه‌چین انگور
که سایه‌ای بنفش بر گردن تاسیده از آفتابش می افکند
و خودش به تنهایی آواز می خواند
آن‌چنان که همه‌ی انگورها با هم نمی توانند بگویند

بدن تو دیدگاهی است
خرمن‌گاهی بزرگ بر قله‌ی تپه‌ای
یازده اسب برف‌گون،
بافه‌های کتاب مقدس را خرمن‌کوبی می کنند کاه‌های زرین
آینه‌های کوچک را بر گیسوان تو سنجاق می کنند و سه رودخانه می درخشند
آن‌جا که گاوه‌های سیاه تنومند با تاج‌های الماس‌نشان خم می شوند
آب می نوشند و می گریند بدن تو بیکران است

بدن تو نانوشتنی است و من می‌خواهم آن را بنویسم
آن را تنگ‌تر بر بدن خود بفشارم، در خود جای دهم آن را و در آن‌جای
گیرم

آتن ۱۸/۲/۸۱

ترجمه فریدون فریاد

بچه های ما - یانیس ریتسوس

این بچه ها ساعات را چسبیده به تن می پوشند
در زیر پوش های پشمی شان شپش های ستارگان در گردشند
درون کفش هاشان شب هنگام ماده عقابان تخم می گذارند

هر یکشنبه دو درخت چنار را شلوار پایشان می کنند
نهال نازک بادامی را پیراهن تن شان
دستمالی دریا و
کلاهی هوا دارند

درون چشم هایشان کوهی دارند ، رودخانه ای ، جنگلی

با بلوط های جنگلی، کت شان را دکمه می کنند
با چاقو قرص نان اندوه شان را می بُرنند
سنگ را می خورند ، آسمان را می نوشند
و در اندرون شان ماه مه با ماه دسامبر
دست در دست هم بالا و پایین می روند

بازوانی نیرومند دارند

صدایی محکم و لجاجتی قاطر وار

-به عقب باز نمی گردند-

بچه های باغیرتی هستند

می دانند مبارزه یعنی چه

وظیفه یعنی چه

-کله شقها-

حتا به اندازه ی سر سوزنی از تکلیف شان پس نمی نشینند

هنگامی که شفق چادرها را گلگون می کند

هنگامی که در پس سکوت

صدای نخستین شلیک ستاره ی شامگاهی به گوش می رسد

با پاهای باز بر سنگ می ایستند

مشت ها را درون جیب هایشان گره می کنند و

برای احضار شامگاهی بالا می روند

و سایه ی خود را مثل شیر به بند کشیده ای از پی می کشند

دیرگاه ، پس از جیره ی شبانه

هنگامی که باد آرام می گیرد

و ماهیان زرین شب در لای ران هایشان می لغزند

به چراغهای برقی "لاوریو" نظر می دوزند

چشمان خود را مثل گلوله هایی در قطار فشنگ کهکشان فرو می کنند

و خاموش و بی سخن

راه چادرهایشان را در پیش می گیرند

"میخالیس" در آستانه ی در ایستاد

به جایی در دوردست ها نگریست و گفت:

"رفقای ما آن بالا می جنگند"

سخنی نگفتیم

چراغ ها را روشن کردیم

ترجمه فریدون فریاد

چند شعر از یانیس ریتسوس

ترجمه هومن عزیزی

شهر دیگر

می گویند چندین نوع تنهایی هست که با هم برخورد می کنند
از بالا و پایین از میان
متفاوت یا یکسان
رقم خورده انتخاب شده یا خودبخود
همیشه در برخورد ...

می گویند اما در عمق تنهایی در مرکز
شهری گود ... گرد
بی هیچ تابلویی ... بی مغازه ... بی موتور

نورش سفید و خالی و مه آلود که با جرقه های ناشناخته بهم می خورد ...

سالیان سال که شاعران در این شهر زندگی می کنند ...
در سکوت دست ها عمود قدم می زنند ...
غرق در خاطرات ناتمام فراموش شده
واژه ها ... تصاویر ...

آرامش دهندگان زمین همیشه بی آرام
سگ ها و ساس ها آدم ها موش ها و ستاره ها
طردشان کردند
طرد شدند برای گفته ها و ناگفته هاشان

صورت

شب ها کوچه ها صورت ها نورها
نقاب های مرگ ...
دری باز می شود پنجره ای بسته
یخچال زن مرده پر از زندگی ...
صف کورها در مترو
- آپارتمان تازه ای بخریم ماشین تازه ای بخریم

سایه ای پشت پرده پنهان
سیرک در میدان
زوزه ی بلندگوها
مردم می دوند می ایستند
سرپا غذا می خورند سرپا عشقبازی می کنند ...
می گوید : - رو به دیوار -
مرگ را چند برابر می کنند

فقط مرده ها درون تابوت مواظبنند

فقط آنها با چشم های فسفری شب را سوراخ سوراخ می کنند ...
از سوراخ ها نگاه کن
صورت ها نورها سرنیزه ها اتوبوس ها
گیلاس کریستال
پله ی آهنی
نان
چاقو
مدفوع
استخوان
زن مثل ماهی گندیده ی ترکیده
گیلاس شکسته
پلکان وارونه

دیدن

سوارکار و اسب به تاخت ... پشت انجیرهای وحشی ...

- او را دیده ام انجیر وحشی را می شناسم
اما سوارکار را ...

پرنده پرکشید از بام
بر شاخه نشست و باز پرید

پیچ و تاب حوله بر بند رخت

موج می زند راه راه های آبی و قرمز و نارنجی ...
آنچه هست رقص نامنظم بادست لابلای خطوط ...
- حرکاتی که خصمانه به نظر می رسند اما نیستند -

- خوب است که می بینم
و هرچه را که نوازندگان کور در پیچ کوچه ها می نوازند اعتراف می کنم

آکاردئون و گیتار صورتک های کهنه ی قهرمانان ترسو
آنها بیشتر از ما می ترسند
و وانمود می کنند که

کار مقدماتی

می نشینند زیر درخت ها
زیر خورشید
بر مبل های کرباس صندلی ها چارپایه ها
پشت سیم خاردار ...

نرد می بازند
می خوانند
ساکتند
نمی شنوند
پس زمینه شان باریکه ی دریاست
آبی بیرنگ نقره ای ...

چهره شان زیباست
سوال نمی کنند
نمی دانند درخت ها کجا تمام می شوند

پسری لاغر حوله ی کثیف بر شانه خم شد
بر کپه ی بطری ها ی خالی لیموناد
شیشه هاشان گرم و تیره

اصول

ناشیانه تکمه ها را یک یک به کتش می دوزد
با سوزنی بزرگ نخی ضخیم
با خودش حرف می زند :
« نانت را خورده ای ؟
توانستی دست دراز کنی ؟
حرف بزنی ؟
یادت بود از پنجره نگاه کنی ؟
وقتی که به در زدند لبخند زدی ؟
اگر چه مرگ همیشه هست
اما آزادی مهم ترست !

برای چه ؟

- چیزها کهنه می شوند پیر بی مصرف

توتونِ قاچاقیِ بی مصرف

اتاق های بسته

پرچم ها مرده ها نشریات مجسمه ها

پرده ی سفید زرد شد

آئینه و صورت در آن خراشیده شدند

لابلای لباس زیبایی که آن شب پوشیده بودی بید لانه کرده

کافه ی کنج خیابان بسته

بالکن میان گزنه ها فرو ریخته

مجسمه آلتش را در باغ گم کرده ...

پس دیگر چه چیز مانده برای تاسف ؟

چه چیز برای نفرت ؟

برای آزادی

برای اسارت

قاشق های نقره پس انداز

دندانِ طلای زنِ مرده

آفتاب ...

دو شمعدان روی میز

آسپیرین ها

عشق ؟

شعر ؟

ژوئیه ی آفتابی ...

نان را در دستمال می پیچیدند ...

قایق کوچک حرکت می کرد ...

داشتند روزنامه را وسط آب در یک کلاه پوشالی می سوزاندند

گردآوری: م. تبریزی تیر ۹۴

زندگینامه ریتسوس

یانیس ریتسوس، اول ماه مه ۱۹۰۹ در مونم واسیا (جنوب شرقی پلوپونز - یونان) به دنیا آمد؛ آخرین فرزند خانواده‌ای ثروتمند و زمیندار. نخستین سالهای کودکی اش تنها دوران سعادتمندی زندگی خانوادگی اش بود. به زودی خانواده از نظر اقتصادی با فاجعه روبرو می‌شد. به همراه نداری، مصائب بزرگتر دیگری از راه رسیدند: مرگ برادرش میمیس (دیمیتریس)، دانشجوی افسری نیروی دریایی بر اثر سل در سال ۱۹۲۱؛ و چند ماه بعد، مرگ مادرش به همین بیماری. پدر دیوانه می‌شود. زندگی اش در سال ۱۹۳۸، در تیمارستان دافنی (در حومه آتن) به پایان می‌رسد. باید یادآور شد که خواهر شاعر «لولا»، یار وفادار سالهای کودکی اش، در سال ۱۹۳۶، نیز به همین تیمارستان منتقل خواهد شد.

شاعر به همراه «لولا»، سالهای دبیرستان را در شهر کوچک «گیتیو» می‌گذراند. در سال ۱۹۲۵ برای ادامه تحصیلاتشان به آتن می‌آیند. اما به زودی خود ریتسوس نیز مبتلا به سل خواهد شد (بیماری‌ای که تا آن زمان هنوز علاج‌ناپذیر بود و بیماران را مرگی قریب‌الوقوع همواره تهدید می‌کرد).؛ در آینده، حدوداً تا سال ۱۹۴۰، زندگی اش در میان آسایشگاههای مسلولین خواهد گذشت - آسایشگاههای سوتیریا، کاپسالونا، آیوس یوانیس (خانیا - کیرت)، پارنیتا؛ و در این فواصل در آتن، که برای زنده ماندن و بقا ناچار است به کارهای طاقت‌فرسا و گاه در شرایطی ذلت‌بار بپردازد.

بر لج این سرنوشت شوم و بر علیه خود مرگ که مدام او را تهدید می کند، ریتسوس که از دوران کودکی خود را شاعر احساس می کند، بی وقفه می نویسد. در شعر تنها پناهگاه خود را می جوید. در شعر، و از سال ۱۹۲۹ در آرمان سوسیالیزم که در آسایشگاه «سوتیریا» آن را با آغوش باز می پذیرد. ایمان به این رؤیای آینده، به شعر او نیز الهام می بخشد.

از سال ۱۹۳۰ تا سال ۱۹۳۴ مجموعه «تراکتور» (منتشر شده به سال ۱۹۳۴) و «اهرام» (منتشر شده به سال ۱۹۳۵) را می نویسد. در سال ۱۹۳۶ به بهانه به خون کشیده شدن تظاهرات کارگران توتون سازی در تسالونیک، شعر بلند «اپتیافوس» را می نویسد. دیکتاتوری «متاکاس»، این کتاب را نیز به همراه دیگر کتابهای «ضاله» و «براندازانه» در پای ستونهای معبد زنوس المپ در آتن به آتش می کشد.

در این فاصله تا زمان جنگ دوم جهانی، ریتسوس به عنوان هنرپیشه و رقصنده در تئاترهای مختلف به کار می پردازد، بعدها وارد «تئاتر ملی» و «اپرای آتن» می شود. از جمله همکارانش «ماریا کالاس»، خواننده گمنام آن زمان و اسطوره آواز اپرایی آینده است.

در دوران اشغال یونان توسط نازیها، به عضویت جبهه آزادیبخش ملی (E.A.M) در می آید و در بخش ادبی آن به فعالیت می پردازد. عود دوباره بیماری مزمنش سل، او را در بستر میخکوب می کند؛ در این وضعیت نیز دست از نوشتن برنمی دارد و بی وقفه می نویسد.

(بسیاری از آثار این دوره بلافاصله پس از وقایع شوم دسامبر ۱۹۴۴ که طی آن قوای انگلیسی، خاک یونان را به اشغال خود در آوردند، از بین می روند، از جمله یک رمان بزرگ و دوازده مجموعه شعر). در دسامبر ۱۹۴۴، نیروهای چپ را در ترک آتن و راهپیمایی بزرگشان رو به سوی کوههای مقدونیه دنبال می کند. به «کوزانی» می رسند؛ در آنجا نمایشنامه تک پرده ای «آتن در اسلحه» را می نویسد که بلافاصله به اجرا در می آید.

در نخستین سالهای پس از جنگ، در انتشارات «گووستی» به عنوان مصحح و ویراستار متون ادبی به کار می پردازد. بسیاری از آثار داستایوسکی و تولستوی را ویرایش می کند. همزمان با گاهنامه ادبی «نئاگراماتا» («ادبیات آزاد») به همکاری می پردازد.

در سال ۱۹۴۸ دستگیر و ابتدا به «کونتوپولی - لیمنوس» و سپس به «ماکرونیسوس» و دست آخر به «آی استراتی» تبعید می‌شود. اوت ۱۹۵۲ آزاد می‌گردد. لازم به یادآوری است که در دوران تبعید، نشر آثارش ممنوع بوده است.

سال ۱۹۵۴ با فالیچاینور گیادی (پزشک) ازدواج می‌کند و در سال ۱۹۵۵ دخترش «اری» به دنیا می‌آید. سال ۱۹۵۶ جایزه ملی (دولتی) شعر به خاطر «سونات مهتاب» به او اهدا می‌شود.

این سالها تا مقطع دیکتاتوری جدید در یونان (یونان سرهنگها)، از سالهای آرام عمرش است. شاعر - بدون عوامل مُخل کاری و معیشتی - خود را انحصاراً وقف شعر و ترجمه شعر می‌کند؛ با اینهمه باید در اینجا یادآور شد و تأکید کرد که او هیچگاه در سرتاسر عمرش، حتی تحت سخت‌ترین شرایط هم یک لحظه از نوشتن باز نماند. در سیاهه آثارش که در اختیارمان است، بی‌شک، وقفه‌های درازمدت زمانی مشاهده می‌شود، در این وقفه‌ها هیچ کتابی از او منتشر نشده است، که تماماً مربوط به تعقیب‌ها و تبعیدها و ممنوعیتهای اعمالی بر اوست.

در ۲۱ آوریل ۱۹۶۷، همراه با وقوع کودتای سرهنگها، دستگیر و چون هزاران تن به میدان بزرگ اسبدوانی (ایپودروموس - محل تجمع و بازداشت موقت دستگیرشدگان) برده می‌شود؛ در پی آن به جزیره یاروس، و بعد به پارتنی لروس. از اکتبر سال ۱۹۶۸ تا پایان ۱۹۷۰ در کارلووآسی (جزیره ساموس)، در خانه تحت نظر قرار می‌گیرد. انتشار آثارش هنوز ممنوع است.

سال ۱۹۷۱ در پی اعتراضات جهانی، آزادانه به آتن باز می‌گردد. اکنون زمان بازشناسی و تقدیر او در یونان و جهان فرا رسیده است. بلافاصله پس از تغییر سیاست (و سقوط خونتا)، دکترای افتخاری دانشگاه تسالونیک به او اعطاء می‌شود (۱۹۷۵)؛ نیز در سال ۱۹۷۸ دکترای افتخاری دانشگاه بیرمنگهام انگلستان، و در ۱۹۸۴ دکترای افتخاری دانشگاه کارل مارکس لایپزیک به او تعلق می‌گیرد.

در سال ۱۹۷۷ مفتخر به دریافت جایزه لنین برای صلح می‌گردد. او همچنین مورد ستایش و تکریم بسیاری از شاعران بزرگ همزمان خود همچون پابلو نرودا، ناظم حکمت، ایلیا ارنبورگ، پل الوار و لوئی آراگون واقع شده است. آراگون او را

«بزرگترین شاعر دنیا؛ دست کم در این دنیایی که ما می‌شناسیم و به ابعادش آگاهی داریم» می‌داند.

از میان انبوه جوایز و عناوین افتخاری که به خاطر زندگی و آثارش به او اهدا شده، می‌توان به مهمترینشان، به این شرح اشاره کرد:

جایزه بزرگ بین‌المللی شعر بینال کنوک - له - زوت (بلژیک - ۱۹۷۲)؛ جایزه جهانی دیمیتروف (بلغارستان - ۱۹۷۴)؛ جایزه بزرگ شعر فرانسه «آفره دووینی» (۱۹۷۵)؛ جایزه جهانی شعر «اتنا - تائورمینا» (ایتالیا - ۱۹۷۶)؛ جایزه بین‌المللی شعر (سرنیو - بریانتزا - ایتالیا، ۱۹۷۶)؛ جایزه جهانی شعر «موندلو» (ایتالیا - ۱۹۷۸)؛ جایزه جهانی صلح برای تمدن و فرهنگ (از سوی شورای جهانی صلح - ۱۹۷۹)؛ جایزه «فلیچه ماسترویانی» (ایتالیا - ۱۹۸۵)؛ جایزه «لاچیتا دل استرتو» (از سوی آکادمی بی‌یلا - ایتالیا ۱۹۸۵)؛ جایزه بزرگ «گلنچ زرین شعر» (یوگوسلاوی - ۱۹۸۵)؛ جایزه مخصوص «شاعر صلح جهانی» از سوی سازمان ملل متحد (۱۹۸۶)؛ جایزه لوتس و سکه طلا به نام ریتسوس (فرانسه - ۱۹۸۶)؛ دکترای افتخاری دانشگاه آتن و مدال طلای شهرداری آتن (۱۹۸۷)، مدال «لامبراکیس» (آتن - ۱۹۸۹)؛ ستاره بزرگ دوستی خلقها (آلمان دموکراتیک - ۱۹۸۹)؛ صلیب بزرگ گردان اسقف ماکاریوس (قبرس - ۱۹۸۹)؛ نشان افتخار شورای عالی اتحاد شوروی (۱۹۸۹) و جایزه صلح «ژولیو کوری» (از سوی سازمان جهانی صلح (۱۹۹۰)).

او همچنین عضو آکادمی علوم و ادبیات ماینز (آلمان)، آکادمی مالارمه (فرانسه)، عضو هیئت ژوری جایزه جهانی لنین و رئیس افتخاری شورای جهانی صلح؛ و نیز عضو افتخاری اتحادیه ادیبان قبرس و انجمن فرهنگی یونان و استرالیا (ملبورن) و دهها مؤسسه فرهنگی دیگر است. اکثر شهرهای یونان، او را به عنوان شهروند افتخاری خود اعلام کرده‌اند.

یانیس ریتسوس از ورای شصت سال کار پیگیر شاعرانه، توده‌ای آثار خلّاق به ادبیات دنیا عرضه کرده است. بیش از یکصد مجموعه شعر چاپ شده، و بسیاری مجموعه شعر چاپ نشده دیگر، به همراه مقالات، نمایشنامه‌ها، ترجمه‌ها، و رمانهای ۹ گانه او، (به اضافه ده جلد کلیات اشعار - در بیش از پنج هزار صفحه) کارنامه درخشان و افتخارآمیز او را تشکیل می‌دهند.

آثارش به بیش از ۴۵ زبان دنیا (و از جمله فارسی) ترجمه شده و شامل ۲۵۰ عنوان مستقل است.

از میان انبوه آثارش به مهمترینشان به شرح زیر می‌توان اشاره کرد:

اپتیافیوس (۱۹۳۶)؛ آواز خواهرم (۱۹۳۷)؛ سمفونی بهار (۱۹۳۸)؛ مارش اقیانوس (۱۹۴۰)؛ آزمون (۱۹۴۳)؛ بیداری (۱۹۵۴)؛ سونات مهتاب (۱۹۵۶)؛ تاریخچه (۱۹۵۷)؛ بدرود (۱۹۵۷)؛ زلالی زمستانی (۱۹۵۷)؛ زمان سنگی (۱۹۵۷)؛ محله‌های دنیا (۱۹۵۷)؛ وقتی بیگانه می‌آید (۱۹۵۸)؛ شهر متقادناپذیر (۱۹۵۸)؛ معماری درختان (۱۹۵۸)؛ دور از سایه سروها (۱۹۵۸)؛ زنان کهنسال و دریا (۱۹۵۹)؛ پنجره (۱۹۶۰)؛ پُل (۱۹۶۰)؛ خانه مُرده (۱۹۶۲)؛ در زیر سایه کوه (۱۹۶۲)؛ درخت زندان و زنان (۱۹۶۳)؛ ۱۲ شعر برای کاوافی (۱۹۶۳)؛ شهادتها (۱۹۶۳)؛ فیلوکنت (۱۹۶۵)؛ رومیوسینی (۱۹۶۶)؛ اُرست (۱۹۶۶)؛ سنگها؛ تکرارها؛ میله‌ها (۱۹۷۲)؛ هلن (۱۹۷۲)؛ حرکات دست (اشاره‌ها - ۱۹۷۲)؛ بُعد چهارم (۱۹۷۲)؛ بازگشت ایفی‌گنیا (۱۹۷۲)؛ خریسوتیمیس (۱۹۷۲)؛ ایسمینی (۱۹۷۲)؛ هیجده ترانه لاغر میهن تلخ (۱۹۷۳)؛ دالان و پلکان (۱۹۷۳)؛ گراگاندا (۱۹۷۳)؛ انهدام میلوس (۱۹۷۴)؛ دیگ دودزده (۱۹۷۴)؛ برج ناقوس (۱۹۷۴)؛ کاغذها (۱۹۷۴)؛ دیوار در آینه (۱۹۷۴)؛ بانوی تاکستانها (۱۹۷۵)؛ آخرین سده پیش از انسان (۱۹۷۵)؛ تقویم تبعید (۱۹۷۵)؛ زنان پیغامگزار (۱۹۷۵)؛ شدن (۱۹۷۷)؛ دروازه (۱۹۷۸)؛ گوشت و خون (۱۹۷۸)؛ زنان مونم واسیا (۱۹۷۸)؛ شاهکار هیولایی (۱۹۷۸)؛ قدرا (۱۹۷۸)؛ دستنوشته کور (۱۹۷۹)؛ شفافیت (۱۹۸۰)؛ تک تارها (۱۹۸۰)؛ اروتیکا (۱۹۸۱)؛ آوازهای رفیقانه (۱۹۸۱)؛ شمایلگاه قدیسان گمنام (رُمان ۹ جلدی با جلدها و عنوانهای مستقل ۱۹۸۲ تا ۱۹۸۶)؛ تمثال سه گانه ایتالیایی (۱۹۸۲)؛ مونوواسیا (۱۹۸۲)؛ همسرایی صیادان اسفنج (۱۹۸۳)؛ تیرزیاس (۱۹۸۳)؛ منظومه‌های پیروزی (۱۹۸۴)؛ بازتابها (۱۹۸۷)؛ ۱۱۱ × ۳ ثلثی (۱۹۸۷)؛ کلیات اشعار (جلد نهم و دهم، ۱۹۸۹)؛ و...

مرگ یانیس ریتسوس که جهان را در اندوه و ماتم بزرگی فرو برد در ساعت نه و سی دقیقه یکشنبه شب یازدهم نوامبر ۱۹۹۰ در پی یک روز دردناک و پراضطراب، و پس از حدود یازده ماه که بیماری او را میخکوب بستر کرده بود، روی داد. او که در زمان حیاتش، پیشاپیش به اسطوره‌ای بدل شده بود، راه خود را آزادانه‌تر به سوی کمال جاودانگی پی گرفت.

او را طبق وصیتش در زادگاهش مونم واسیا در آغوش صخره عظیم و شکوهمند این شهر کوچک باستانی به خاک سپردند.

پنج شکر از ریتسوس

توضیح ضروری

مصرع‌هایی وجود دارند - گاه اشعاری تمام -
که حتی خود من هم معنایشان را نمی‌دانم. این که نمی‌دانم
هنوز مرا نگاه می‌دارد. و تو هم حق داری که بپرسی. از من نپرس.
به تو می‌گویم نمی‌دانم.

دو نورِ موازی

از مرکزی یکسان. صدای آب
که زمستان، از ناودانِ لبالب شده می‌افتد،
یا صدای قطره‌ای آب همچنان که از گُلِ سرخی
در باغ آبیاری شده می‌افتد
آرام آرام در یک شب بهاری
چون حقِ حق یک پرنده. نمی‌دانم
این صدا چه معنایی دارد؛ با اینهمه به آن گردن می‌نهم.

چیزهای دیگری را که می‌دانم برای توضیح می‌دهم. اِهمال نمی‌کنم.
اما اینها هم به زند گیمان می‌افزایند. داشتم می‌نگریستم،
همچنان که خفته بود، زانویش ملافه را زاویه‌دار می‌کرد -
فقط عشق نبود. این زاویه

خط الرأسِ مهربانی بود، و عطر برخاسته

از ملافه، از پاکیزگی و بهار

آن توضیح ناپذیر را که جویا شدم، بیهوده باز، تا برای توضیح دهم، تکمیل می‌کردند.

۵۷ - ۱۹۵۶

(از مجموعه «تمرینها»)

تقریباً

چیزهای ناسازی به دستهایش می‌گیرد - سنگی را،
سُفال شکسته‌ای را، دو چوب کبریت سوخته را،
میخ زنگ‌زده دیوار رویرو را،
برگ درخت را که از پنجره به درون آمد، قطرات آب را
که از گلدانهای آبیاری شده می‌چکند، پر کاهی را
که دیروز باد بر موهایت نشاند، به دستها می‌گیردشان
و آنجا در حیاط خانه‌اش تقریباً یک درخت می‌سازد.
در این «تقریباً» شعر مسکن دارد. می‌بینیش؟

(از مجموعه «شهادتها» - دوره دوم)

علامت دهنده

نمی‌خواهد محبوس مانده درون سیمهای خاردار خود یا دیگران
به پایان رسد. درها را باز می‌کند. به خیابان می‌رود.
آفتاب. روز خوش خداوندی. و یک ابر کوچک سفید در گوشه‌ای
به رنگ آبی می‌افزاید. رو به سوی دکه روزنامه‌فروش می‌شتابد،

یک کومه روزنامه صبح می خرد تا که اخبار جهان را
بنخواند. اما نور بسیار بزرگ است،
بسیار شدید؛ و حروف را می زداید. هیچ چیز نمی بیند.
تنها نور می بیند، نور می خواند، فریاد بر می دارد:
«نور، نور و نور»، انگار که خودش نور باشد، و صدای خود را
می شنود و می گیرد،
و چشمانش قطره قطره نور می بارانند و دستهایش را طلایی رنگ می کنند.
چند رهگذر صدایش را شنیدند، برگشتند، او را دیدند
که در وسط خیابان ایستاده است، علامت دهنده نورانی،
همچنان که کامیونها، اتوبوسها، اتوموبیلهای شخصی، آمبولانسها
از کنارش می گذشتند بی آنکه لمسش کنند.

آئن، ۳۰، ۱۱، ۱۹۸۵

(از مجموعه منتشر نشده «علامت دهنده ها»)

هیچ چیز دیگر

هنوز این پنجره ها و این درختان تو را می شناسند.
پس اینطور، برای همیشه نرفته ای. پسران دوازده ساله
به باغها وارد می شوند، گلهای آفتابگردان می چینند. کشتی ها
آدمها و کالاهای را حمل می کنند. سوت می کشند.
پرستوها و غازهای وحشی می گذرند. فصلها تغییر می کنند.
تکرارهای خسته کننده. زندانها، فوتبال، اعتصابها.

چتری سیاه در راهرو. و تو گم شوی
در فرادورها در ناشناخته مشترکمان، - تو
که در زندگی چیزی به جز ماندن در این حوالی،
محبوبانه در حال بوئیدن کوچکترین گل، نخواستی.

کارلووآسی، ۷، ۹ و ۲۲، ۸، ۱۹۸۷

(از مجموعه منتشر نشده: «درخت غریبان»)

پیرمرد در آستانه در نشسته است. شب. تنها.
سببی به دست دارد. دیگران
زندگیشان را به صلاحیت ستارگان سپردند.
چه به آنها بگویی؟ شب، شب است.
و نه حتی می دانیم که چه در پی دارد. ماه
پایان ناپذیرانه سوسوزنان بر دریا
وانمود می کند که دارد به نوعی خود را سرگرم می دارد. با اینهمه
درون این رخشندگی، به وضوح تمام
زورق سیاه دویارویه را با زورقبان سیاه می توانی دید که دور می شود.

آتن، ۴، ۵، ۱۹۸۸

(از مجموعه منتشر نشده «دیر، بسیار دیر، درون شب»)

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

انتشارات چکامه منتشر کرده است:

سایبانی از حصیر

(مجموعه هفت داستان)

از

اصغر عبداللہی

چهار شعر از ویتسوس

مهلت پنج روزه^۱

زیباست کشتی وقتی از بندرگاه دور می‌شود، دودش در غبار طلایی
دیر وقت عصر، صورتی است
اکنون همچنانکه آنان از تو چشم برمی‌گیرند، یا تو از خود؛
خانه‌ای سپید بر تپه نگاهت را می‌جوید
پسرکی پاهایش را در آب خیس می‌کند و لبخند می‌زند
همه شب پرنده‌ای نیز برای تو آواز می‌خواند
باشد، باز هم ادامه می‌دهیم
این پروانه کوچک را
بر شیشه پریده پنجره می‌فشانیم

کارلووای ۲۹/۶/۱۹۸۷

۲۴۱

میهن

مردگان را در آن پایین بر زمین هموار رها کردند
به همراه اسبهایشان و سگ سیاه،
پرچمها را در غارهای کهن نهان کرده بودند
آنچه ما وطن می‌نامیدیم؛ جیرجیرکها، زیتون بنان، چشمه‌ها و خرزهرها
دو گاو سیاهی که زیر درختان تبریزی به رؤیا فرو رفته‌اند
و پاره مرمری در میانه دشتی زرد
که بر آن پرنده‌ای برفی رنگ می‌نشیند روی یک پا
و چشم می‌گشاید به دوردستان، بر فراموشی و خاطره
- با کمی آلومین، دوخوشه ذرت و شاخه‌ای میخک
مادران پیرشان برای شان نظر قربانی فراهم کردند
و آنها را چندگامی همراهی کردند، بی‌سخنی
میش سیاه آستن تمام شب در پی آنان بَع می‌کرد.

کارلووای ۲۱/۷/۱۹۸۷

۱. (مهلت برآورد شده) فرجه

این - قاطره تعریفی ندارد. دسی - چیزی بر آن نیافزوده است؛
آنان بر زمین نشستند، پیراهنهایشان را کردند
به یکدیگر نگاه نکردند،

یکی بر زمین دایره‌ای کشید، دیگری می‌کوشید، با خرده‌سنگی تپله‌بازی کند
سومی به ابرها می‌نگریست، به گذرکردن آنها
من جامی تنها تصور کردم، بر میزی در فضای باز
و همین کفایتم می‌کرد
کوله‌پشتی خالی‌ام را همچون بالشی زیر سر گذاشته بودم،
و زیر بازتابهای روشنی جام چرت می‌زدم.

کارلووای ۱۴/۷/۱۹۸۷

تکفیر

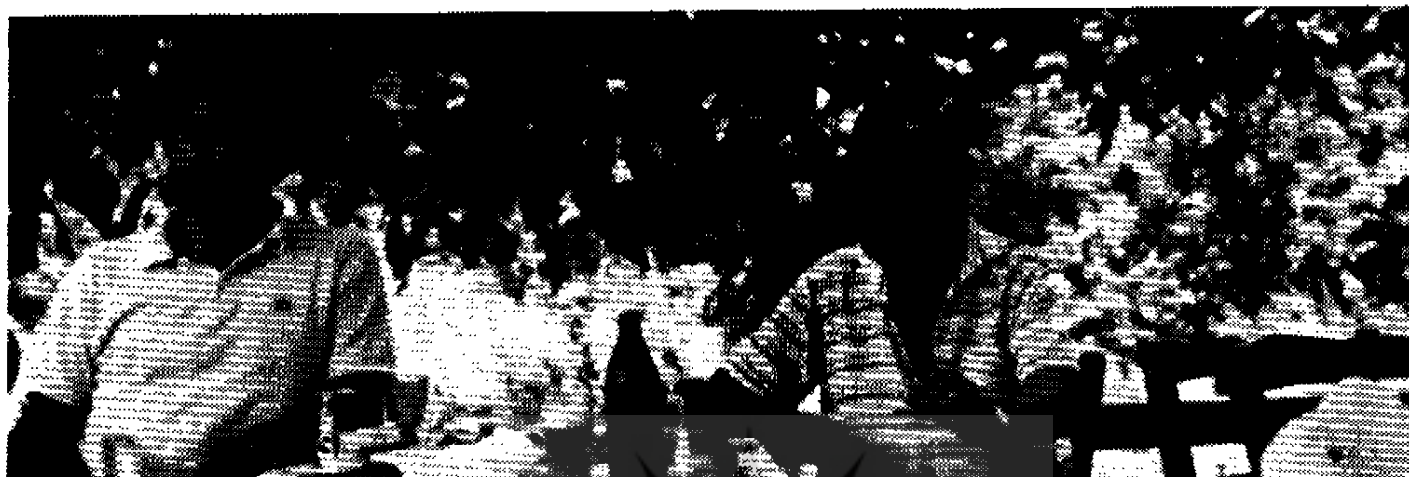
چون تعقیب شده‌گان، صحرا به صحرا، در می‌نوشتند
از این هراس به آن هراس می‌زیستند، در غارهای متروک می‌خفتند.
و تمام شب به زوزه‌گرگها گوش می‌سپردند،
کوله‌پشتی‌شان خالی، قمقمه‌شان خالی.

۲۴۲

نانهای خشک و بلوطها را با قاطرها قسمت می‌کردند
از فراز بلندی، کشتی کوچک روان بر راه قرعی متروک را
غمگانه نگریستند. جایی نداشتند که سلامی به آن بفرستند
و آنچه را شهرت می‌نامیدند - راستی چه بود؟
رد زخمهای بی‌شمار که بر پیکرشان برجای می‌ماند،
و حرمانهای بی‌شماری که مبدل به گنج می‌شد.
و سرانجام آنجا دیگر چیزی نبود، جز نقابی از طلای ناب
و پس نقاب رخساره‌ای نبود.

کارلووای ۱۳/۷/۱۹۸۷

آخرین پیام از آخرین گفتگو



سردبیر گرامی ماهنامه «کلک»؛

دوستان عزیز،

سلام مرا بپذیرید.

بخشی از گفتگوی

فریدون فریاد

با یانيس ريتسوس

۱۵ مه ۱۹۸۹، آتن

چندی پیش برادر دو شماره از ماهنامه شما را (شماره ۱ و ۲)، برایم به آتن فرستاد. شاید با این تصور معصوم برادرانه که از رویدادهای جالب فرهنگی میهن دورم بی خبر نمانم. از آن کلاً خوشم آمد. همواره فکر می کردم که شاید خوب باشد من هم چیزی برای چاپ - بی آنکه از من خواسته باشند - بفرستم. اما روزها و ماههای اخیرم مصادف بود با بیماری دردناک دوست بی نظیرم، شاعر بزرگ همه دورانها، یانيس ريتسوس؛ و اختیار و فراغی انجام این نوع کارها به ناگزیر از من سلب می شد. مرگ دردناک او، به یکباره همه چیز را و همه را و مرا در عزا و ماتم و ناباوری شگفتی فرو برد. هنوز که باور نکرده ام؛ هنوز ناباوریم را با اشکهایم می شویم.

بعد گفتم ضروری است و باید که پیام او را به گوش شما برسانم. این مختصر که عنوان «آخرین پیام از آخرین گفتگو» را

دارد، بر گرفته از گفتگوی نسبتاً مفصلی است که بیش از یک سال پیش با او انجام دادم؛ به یونانی و ضبط شده بر روی نوار، بعد پیاده شده بر کاغذ و ترجمه شده به فارسی. در این تکه با او از ایران - که برایم می‌خواست انگیزه گفتگو باشد - سخن گفته‌ایم. او به ندرت تن به مصاحبه می‌داد زیرا بر این باور بود که مصاحبه‌هایش در آثارش است و شعرهایش، زندگینامه و گفتگوهایش. با این وجود روی «دوست» را به زمین نمی‌انداخت و به آتش نمی‌داد.

شاید روزی دل آرام ترجمه همه متن گفتگو را بیابم و برایتان بفرستم. فعلاً این مختصر را بپذیرید ...
با تشکر پیشاپیش و سلامها و آرزوهای بسیار برای شما و همکارانتان.

آتن، ۲۸، ۱۱، ۱۹۹۰



«... حال اینجا نشسته‌ام و سیگار دود می‌کنم؛ این به دود کش یک کشتی می‌ماند که رفته است، که مُدام می‌رود، که مُدام سفر می‌کند و مُدام باز می‌گردد، در همانحال که دایره‌ای می‌سازد، یک دایره، دایره جهان؛ چرا که تمامی زندگی، تمامی تاریخ بشریت یک دایره است. نه، نه، دایره نه؛ می‌توانستم بگویم یک مارپیچ؛ مارپیچی بالارونده، بازشونده؛ همواره بیشتر و بیشتر رو به سمت بالا، همواره بیشتر و بیشتر رو به سمت بالا، تا بدانجا که پایانی ندارد؛ بدانجا که «پایان ناپذیری» با «بیکرانگی» دیدار می‌کند. پایان ناپذیری و بیکرانگی؛ که اگر فقط یک لحظه آن را زندگی کنی، برای همیشه آن را زیسته‌ای و این بدان می‌ماند که انگار برای همیشه وجود داشته باشی؛ و وجود داری. اینطور نیست؟ وجود داری؛ وجود دارم؛ وجود داریم. وجود جاودانه انسان».

.....

فریدون فریاد: «دلم می‌خواهد پرسم آیا امروز آرزوی خاصی هم دارید؛ و یا شاید بهتر است بگویم امروز بزرگترین آرزویتان چیست؟»

یانیس ریتسوس: «آرزویم این است که روزی دنیا آرام، بی‌دغدغه، و صلح آمیز بشود؛

با تمام توانمان، و هر کداممان از موضع و جایگاه خود، هر کداممان از جانب خود، جهان را از وقوع یک جنگ هسته‌ای، که برای سیاره‌مان فاجعه‌آمیز است، بازداریم؛ و ما همه انسانها، همه سرزمینها، همه نژادها، همه با هم، برای بهبود زندگی تمامی دنیا به مشارکت و همکاری بپردازیم.»

ف: «سؤال بعدی‌ام به ایران مربوط می‌شود. چقدر با فرهنگ ایران آشنایی دارید؟ در باره ادبیات آن، چه ادبیات کهن و چه ادبیات نو چه می‌دانید؛ و چه احساس و تأثیری از آن دارید؟

ر: «دانش و شناخت من نسبت به ادبیات فارسی، آنقدر محدود است که به من حق اظهار عقیده و بیان در این مورد نمی‌دهد، چه رسد به نقد و داوری. تنها چیزی که به طور کلی می‌دانم، این است که زبانی فوق‌العاده غنی دارید، ادبیاتی بزرگ دارید، شعری بزرگ، که تقریباً به تمام زبانهای دنیا ترجمه شده است؛ و اعتقاد دارم که کشوری که دارای چنین سُننی، دارای چنین میراث عظیمی - میراث شعری - است، راه دیگری ندارد به جز اینکه امروز نیز به عرضه آثار بزرگ ادامه دهد.

از شعرهایی که - متأسفانه، بی‌دانستن زبان فارسی - به زبان فرانسه خوانده‌ام، به این اعتقاد رسیده‌ام که به راستی شما امروز نیز توانی قابل ملاحظه، هم در شعر و هم در نثر، در اختیار دارید، که باید در آینده به ما نیز که در این جا در این خطه‌ایم شناسانده شود؛ که متأسفانه بسیار اندک، شعرتان را می‌شناسیم.»

ف: «تا آنجایی که می‌دانم، بیشتر آثاری را می‌شناسید که به شما داده‌ام، یا برایتان خوانده‌ام، یا سالها پیش از ایران برایتان فرستاده‌ام...»
ر: «بله...»

ف: «... حال با توجه به خیل دوستداران شعر و زندگی‌تان در ایران، چه پیامی برای آنها و به طور کلی برای مردم ایران در ارتباط با مبارزه‌شان برای آزادی و عدالت اجتماعی دارید؟»

ر: «دلم می‌خواهد، نه فقط برای ایران، بلکه برای تمام جهان، آرامش، صلح، و آزادی آرزو کنم.»

آرزو کنم که این امکان وجود داشته باشد که آدمها تواناییهای نهفته‌شان را به منصه ظهور برسانند؛ تمامی نیرو و استعدادشان را ابراز کنند؛ بتوانند آن را از قوه به فعل درآورند و تحقق بخشند، تا اینکه به همگان عرضه شود، تا متمرکز و محبوس در یک نقطه نماند، نه در هیچ منطقه‌ای، و نه در هیچ سرزمینی.

این مواهبی را که دارید، این توانایی خلق کردن را، بتوانید اینها را به جهان عرضه کنید.

ف: «تا آنجائی که من می‌دانم، شما دیگر به دلیل مقتضیات سنی، و به دلیل وضع سلامتیتان، چندان سفر نمی‌کنید و اگر هم اقدام به سفری کنید، حتماً در ارتباط تنگاتنگ با خطر بودن مبارزه یک ملت است، آنچنان که برای مثال، اخیراً دوباره به قبرس سفر کردید؛ با اینهمه اگر شما را به ایران دعوت می‌کردیم، می‌آمدید؟»

و: «خیلی خیلی دلم می‌خواست؛ خیلی خیلی دلم می‌خواست که بیایم، ایران را بشناسم، اما بدبختانه نیروهایم دیگر کفایت نمی‌کنند و پاسخگویم نیستند؛ خیلی دلم می‌خواست و شاید خود شما نیز شخصاً خوب می‌دانید که همه‌ساله ده، بیست، سی، پنجاه دعوتنامه از کشورهای مختلف به دستم می‌رسد، برای شرکت در کنگره‌های مختلف، مراسم مختلف، برای حضور در جشنواره‌های گوناگون، و بسیاری مواقع برای حضور در مراسم بزرگداشتی که اختصاصاً برای من برپا می‌شود، اما به دلیل خستگی مفرطم، و صدا البته به دلیل سن و سالم - دیگر به خصوص یک آدم هشتادساله! - نمی‌توانم جوابگو باشم؛ و بسیار بسیار متأسفم از این بابت؛ و یکی از غمهای دوران پیری همین است، اینکه آدم دیگر نمی‌تواند آرزوهای خود را برآورده کند.»

منتشر شد:

سرزمین ما ایران

آلبوم عکسهای نصرالله کسرائیان
متن و شرح عکسها: زیبا عرشی

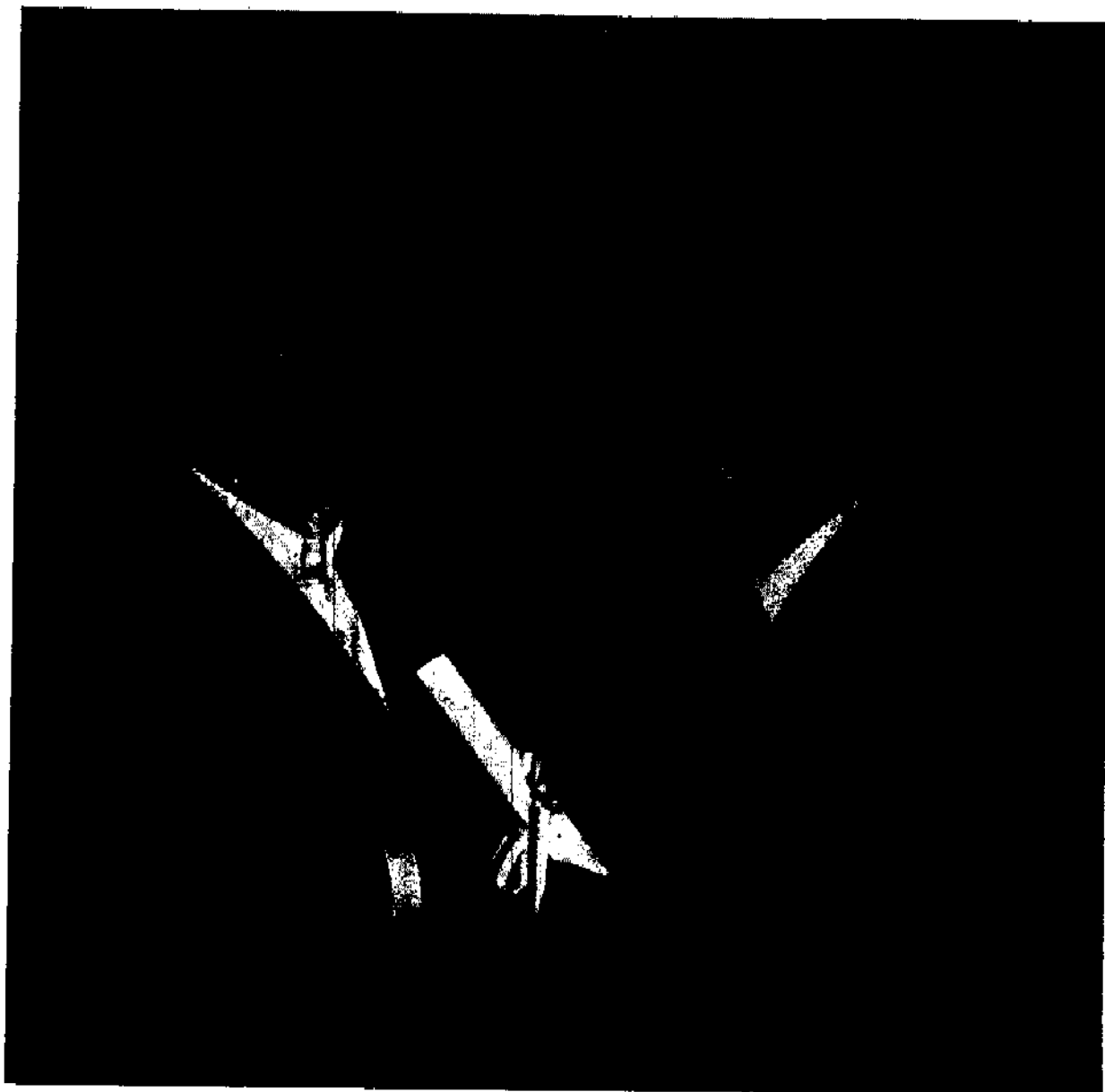
جایزه انجمن مترجمان ادبی یونان

۱۸۴

فریدون فریاد شاعر و مترجم ایرانی ساکن یونان، امسال به خاطر ترجمه کتاب «تقویم تبعید» اثر یانیس ریتسوس برنده جایزه «انجمن مترجمان ادبی یونان» شد. این جایزه همه ساله از طرف این انجمن به بهترین ترجمه‌هایی که از ادبیات یونانی توسط مترجمان دنیا به زبان مادریشان انجام می‌گیرد و همچنین به مترجمان یونانی که از زبانهای دیگر به یونانی ترجمه می‌کنند، اعطا می‌شود.

جایزه‌های امسال به مترجمانی از کشورهای ژاپن، آلمان، ایران، یوگسلاوی، ایتالیا، دانمارک، مجارستان، فرانسه و کلمبیا اعطا شد. هدف از اعطای این جایزه، ارجگذاری به انسانهایی است که با کار ترجمه در اشاعه و گسترش ادبیات و فرهنگ جهانی و نزدیک‌تر کردن ملتها به یکدیگر گامی اساسی برمی‌دارند و نقش و سهمشان - اگر چه فروتنانه - پراهمیت و تعیین کننده است.

«انجمن مترجمان ادبی یونان» که از کانونهای ادبی قدیمی یونان است، توسط شخصیت‌های برجسته ادبی و فرهنگی اداره می‌شود و شش سال است که به این کار اقدام می‌کند. مراسم اعطای جوایز در «موزه هنرهای کیکلادیک» و با حضور شخصیت‌های فرهنگی و ادبی و اجتماعی یونان برگزار شد. برنامه شامل سخنرانی در مورد اهداف انجمن مترجمان، در مورد ترجمه و نقش سترگ آن و معرفی برندگان و شمه‌ای در شرح احوالات آنان و اعطای



• مراسم اعطای جوایز به برندگان از سوی «انجمن مترجمان ادبی یونان» در «موزه هنرهای کیکلادیک» چهارشنبه شب ۲۹ ژانویه ۱۹۹۲ - آتن.
فریدون فریاد در سمت چپ، جایزه خود را از دست یکی از شخصیت‌های برجسته وزارت فرهنگ و تمدن یونان دریافت می‌کند.

جوایز توسط مقامات وزارت فرهنگ و تمدن یونان بود. ایران برای نخستین بار به این افتخار نائل می‌شود.

کتاب «تقویم تبعید» که توسط فریدون فریاد به فارسی ترجمه شده است، برگزیده‌ای از اشعار بیست و یک مجموعه شعر از «یانیس ریتسوس» است که در سال ۱۳۶۹ توسط «نشر

البرز» در ایران منتشر شد.

دیگر این که «انتشارات کدروس» در یونان اقدام به چاپ آخرین اشعار ریتسوس کرده است و در مجموعه‌ای با عنوان «دیر، بسیار دیر در شب» چهار مجموعه آخر این شاعر بزرگ را انتشار داد. مجموعه این اشعار در فضای مرگ نفس می‌کشند و ریتسوسی دیگر و صمیمی‌تر را به ما می‌نمایانند. انسانی را نشان می‌دهند که شب‌وروز با مرگ در حال نبرد است، اگر چه در پایان راه است، اما همچنان ستایشگر زندگی است، اگر چه پوچ و تاریک است، اما همچنان به آفتاب و غروب زربینش چشم دارد و واقعیت هولناک مرگ را به طریقی شاعرانه و انسانی می‌پذیرد.

و آخر این که قرار است مجموعه شعری از فریدون فریاد به یونانی، به نام «آسمان بی گذرنامه» با مقدمه پانیس ریتسوس در یونان به چاپ برسد.

مجله «لیکسی» (واژه) که از معتبرترین مجلات ادبی یونان محسوب می‌شود در آخرین شماره خود سیزده شعر از فریدون فریاد با ترجمه خود او به یونانی منتشر کرده است.

منتشر شد:

۱۸۶

داستانهای کوتاه از نویسندگان امروز ایران و جهان

به کوشش: صفدر تقی‌زاده - اصغر الهی

فرخنده آقایی - حسن اصغری - اکبر ایران‌دوست - محمد قهارلو - صمد طاهری - رضا جولایی - امیرحسن چهل‌تن - علی‌خدایی - علی‌اشرف درویشیان - بهنام دیانی - قاضی ربیع‌حوی - ناصر زراعتی - نوشین سالاری - رویا شاپوریان - هوشنگ عاشورزاده - اصغر عبداللہی - رضا فرخفال - منوچهر کریم‌زاده - علی گلزاده - عباس معروفی - علی مؤذنی - منصور یاقوتی.

دونالد بارتلمی - جان چی‌ور - خولیو کورتازار - زیگفريد لنتس - توماس مان - جویس کارول‌اوتس - شان اوفالین - ایژاک بشویس‌سبنگر - ماریو وارگاس‌یوسا - کریشنا وارنا - کورت ونه گات‌جونیر.

یانیس ریتسوس ، شاعر محبوس

ژاک لاکاریر

از نشریه Le monde des livres

ترجمه قاسم صنعوی

اشعار ریتسوس و آهنگهای تئودور اکیس برای یونانی نوعی شاهکار بوجود آورده که نیمی سرود جنگی است و نیمی از آنگونه نوحه‌هایی که زنان روستائی یونان به‌نگام تدفین مردگان میخوانند.

یانیس ریتسوس Yannis ritsos نخستین مجموعه‌ی شعر خویش «تراکتورها» را به سال ۱۹۳۴ انتشار داد. از آن پس به رغم همه‌ی محنت‌هایی که بر او گذشته، یک دم نیز از نوشتن باز نمانده است. جنگ، پایداری، زندان و تبعید نتوانست از پس شاعر روشن بینی برآید که امروزه مجموعه‌ی آثارش بالغ بر سی جلد است. بدین لحاظ، شاید هم از این رو که او متعهدترین شاعر نسل خود به حساب می‌آید، مقام او در دنیای ادب یونان پرارج است. شهامت شاعرانه‌ی او، در تمام مدت زندگیش، با شهامت مردانه‌ی او پیوند خورده است. وفاداری به خود و به‌ایمانی مقاومت‌ناپذیر، یک بار دیگر به بهای از دست رفتن آزادی او تمام شده است: از همان اولین روزهای کودتا او را بازداشت و تبعید کرده‌اند.

در فرانسه، ریتسوس را هنوز هم خوب نمی‌شناسند. نخستین بار، آراگون در مقاله‌ی ۲۸ فوریه‌ی ۱۹۴۷ خود در «له‌تر فرانسز» او را به‌عنوان «یکی از بزرگترین و شگفت‌ترین شاعران امروز» مورد ستایش قرار داد. اما آثار او به ندرت به زبان فرانسه برگردانده شده است. آثار ترجمه شده‌ی او تا این اواخر از دو مجموعه تجاوز نمی‌کرد. «حجم چهارم» شامل قسمتی از اشعاری که شاعر طی سال‌های ۱۹۵۷-۱۹۵۴ سروده است و دیگری «شهادت‌ها» شامل اشعار کوتاهی که در سال‌های ۱۹۶۲ و ۱۹۶۳

سروده شده است. منتخب اشعار او که اخیراً توسط «ناشران متحدی فرانسه» انتشار یافته (خانه‌ی اجاره‌ای) این فضای خالی را به نحوی محسوس پر کرده است.

این مجموعه شامل قسمتی از متونی است که در فاصله سال‌های ۱۹۶۵-۱۹۵۷ نوشته شده است:

بدرود (۱۹۵۷) - وقتی که بیگانه بیاید (۱۹۵۸) - درخت، زندان و زنان (۱۹۶۳) فیلوکتت (۱۹۶۵) و یادداشت‌هایی در حاشیه‌ی زمان (۱۹۶۵-۱۹۶۶).

هرچند که پاره‌ای از اشعار بزرگی ریتسوس مانند «لوح‌گور» (۱۹۳۶) و «Grécité» (یونانی یا به شیوه‌ی یونانی - م.) (۱۹۵۳) به زبان فرانسه ترجمه نشده، خواننده‌ی فرانسوی زبان برگزیده‌ای از آثار ریتسوس را - که برای شناختن و ستودن او کفایت می‌کند - در اختیار دارد.

متجاوز از سی سال شعر، متجاوز از سی سال تحقیق، سرود، گزارش وقایع نگاری و فریاد که از نزدیک، زندگی و تاریخ یونان معاصر را احاطه و همراهی کرده‌اند. و این نه به آن معناست که شعر ریتسوس به مفهوم محدود کلمه، باید رآلیستی و تعهدی باشد: شعر او در درجه‌ی اول مطلقاً آزاد و گشوده و آماده‌ی هرگونه تحول زبانی است، گریزان از تکرار و جویای شکل‌های نو، با کمک فعلی که در آن به کار رفته اساس ماجراهای آزموده یا تخیلی را می‌جوید. شعر او بیشتر اتهام است و ادعا، اما چه بسیار نیز پیش می‌آید که محاکات باشد و انبساط خاطر و آواز، و زبان در این موارد بنا بر همین دگرگونی‌ها تغییر می‌کند: گاه بی‌پیرایه، صریح، خشن چون کناره‌ی صخره‌ای ناهموار و گاه لیریک و پیچیده و پر از ایماژهایی که از کلمات و احساس‌ها نقاشی‌های پرشاخ و برگ‌ی ترسیم می‌کنند.

سرود يك دنیای نو

نخستین مرحله - که می‌توان مرحله‌ی پیش از جنگ به آن نام داد - سال‌های انتشار «تراکتورها» (۱۹۳۴) -، «اهرام» (۱۹۳۵) و - بخصوص «لوح‌گور» (۱۹۳۶) است و این دوره بیشتر از جست‌وجوی عملی روشن، تندوشدید و تقریباً آتش‌زا حکایت می‌کند و نیز از جست‌وجوی شعری که مطلقاً از آنچه پیش از آن آمده جداست. دنیای تازه، وحشی و دراماتیکی است که به

دنیای شعر و شاعری هجوم می آورد : دنیای ماشین ، دنیای کارگران گرسنه و شکنجه دیده ، يك حقیقت غالباً تحمل ناپذیر یونانی که تا آن زمان شعرارا چندان الهام نبخشیده بود . چنین دنیائی ، راهی روشن و پاك می طلبید و صدائی ، اگر نه ملامتگر ، معترض :

«خداى من ، اگر تو به حقیقت خدا بودی
و ما به حقیقت فرزندان تو بودیم
همچون من
بر آفریدگان بی نوای خود رقت می آوردی .
اگر که عادل بودی
به هر کس سهم خود را می دادی
تا هر پرنده ، هر کودک
به هنگام گرسنگی بتواند شکم سیر کند .»

این است آنچه در سال ۱۹۳۶ در لوح گور می نویسد . این مجموعه که در دوران دیکتاتوری «متاگراس» به چاپ رسید ، بخت آن را نداشت که مورد پسند مقامات دولتی واقع شود و در نتیجه آن را مخرب نامیدند. این مجموعه را ممنوع اعلام کردند و همه ی نسخه های آن در برابر معبد «ژئوس اولمپین» آتن سوزانده شد .

اما صدای ریتسوس از شور و حرارت و صمیمیت و حتی خشم سرشار بود . «سنگ گور» يك شکوه است ، شکوه مادری در مرگ پسرش که در طی تظاهرات کارگران اعتصابی به قتل رسیده است. نام مجموعه هم مذهبی است «سنگ گور» به جای کفن برودری دوزی شده ای گرفته شده که مسیح را در گور نشان می دهد و هر جمعه ی مقدس آن را از کلیسا بیرون می آورند و زن ها بر آن می گریند . اما ریتسوس این شکوه و زاری را متوجه انسان ها کرده است ، متوجه مرگ ظالمانه يك پسر . سالونيك . مه ۱۹۳۶ . مادری بر مرگ پسر خود که به قتل رسیده می گرید و در کوچه ها می گردد . در اطراف او و بر بالای سرش هیاهوی امواج تظاهرات ، تظاهرات کارگران اعتصابی ، اوج می گیرد و درهم می شکنند. ریتسوس به طور ساده ، به قصد آن که طبیعت و احساس

مادر را نمایش دهد در ابتدای شعرش می گوید: « و او شرح غم خود را
می سراید . »

« خود را دروای اشیاء ساده پنهان می کنم تا مرا بیابید
اگر مرا نیابید، دست کم این اشیاء را خواهید یافت . »

این هنر شاعری که « احساس سادگی » نام می گیرد به سال ۱۹۴۶ تعلق
دارد . شعر در حقیقت به ندرت توانسته دروای شفافیت کلماتش ، وجود و
زندگی يك شاعر را بیان کند ، اما ریتوسوس حتی آن زمان که ضمیر اول شخص
بکار نبرد ، باز می توان مسیر زندگی او ، کودکی پر مشقت او (همه ی افراد
خانواده ی او بر اثر جنون یاسل از پا در آمده اند) را شناخت و نیز یاد خانه ی
او واقع در جنوب پلوپونز را که غم دوری از آن بر آثار او سایه انداخته است
و همواره لجوجانه باز می گردد - گاه به طور مستقیم و گاه پوشیده در اشعاری
چون روشنی زمستانی (۱۹۵۷) و خانه ی مرده (۱۹۶۲)

اشباح این اقامتگاه موروئی و نیز هزاران آزمونی که او را از زندان
به زندانی دیگر و از تبعیدی به تبعید دیگر سوق داده اند ، (ریتوسوس از ۱۹۴۸
تا ۱۹۵۲ به جزائر ماکرونیسوس و آئی آستراتیس تبعید شده بود و در جزیره ی
اخیر بود که به سال ۱۹۵۰ اشعار تحسین انگیز « نامه به ژولیت کوری » را که ترجمه
یکی از آن ها ارائه می شود ، سرود) مدام در اشعاری که او پس از جنگ و
بازگشت به زندگی عادی سروده روی می نمایند و به توصیف های او ، تصویرهای
او ، به او هام او شور و حرارتی می بخشند که به پرستش واقعی موجودات ، اشیاء
و لحظات سختی که واقعیت یونان پیش می آورد تعلق دارد . سبك او تغییر
می کند . فعل شدتی کمتر دارد . تعدیل پیدا می کند ، به صورت رشته هایی از
تصاویر کش می آید که هریك از آن ها قسمتی از قلب انسانی و مناظر روزمره را
در بر دارد . در این دوره یعنی بین ۱۹۶۰-۱۹۵۳ او چند مجموعه از بهترین
اشعارش را چاپ می کند : بانوی تاکستان (۱۹۵۳) که با صدای خودش به روی
صفحه ضبط شده است ، شهر نافرمان ۱۹۵۳ ، سونات مهتاب که در سال ۱۹۵۷
جایزه ملی شعر ، نصیبش شد .

هم زمان با این آثار ، قسمت های زیادی از اشعاری را که مقارن ،
پیش و پس از تبعید خود سروده بود در مجموعه ای به نام « شب زنده داری »
گرد آورد و از آن جمله « یونانی » است . یونانی ، آواز ملتی است که بالغ و آگاه
شده است . آوازی سخت و بی رحمانه آواز غرور و نافرمانی ، و نیز آوازی

مملو از عشق به سرزمین که همانند مردمانش برهنه و شکنجه دیده است. سر نوشت یونان پس از جنگ و نبرد مداوم و ضروری (ضروری، تر از همیشه) علیه قدرت‌هایی که بر یونان ستم روا می‌دارند و نیز دلتنگی کشوری سترون ولی دارای بسیاری مردان بخشنده ، در این شعر خلاصه شده است ، پاردای از سطور این شعر می‌تواند به عنوان نخستین نمونه‌های پارتیزانی که توسط يك شاعر یونانی سروده شده به حساب بیاید . سرتاسر طبیعت در نبرد انسان‌هایی که برای بنیان‌گذاری آینده ، همه‌ی میراث جنگ‌های گذشته و شب‌هراقباجداد خود را می‌طلبند ، شرکت می‌جوید :

« این دیار، خشونت سکوت را دارد .
سنگ‌فرش‌های سوزان را بر سینه می‌فشارد
وتا‌ک‌ها و زیتون‌های یتیم را در بر می‌گیرد .
دیار بی‌آب . اما پراز روشنائی .
راه در میان روشنائی‌ها غرق می‌شود .
فلز سایه‌ی خانه است . »

یأس شکست، توان‌های بر باد رفته ، خواب و خیال‌های نابود شده ، مردان تبعیدی و محکوم به سکوت هیچ کدام در اراده‌ی شاعر و ایمان فطری او که تأکید می‌کند زندگی و نبرد حتی کوچک‌ترین قهرمانی کسانی که تنها با زمین خود نبرد می‌کنند- پایدار می‌باشند ، خللی ایجاد نمی‌کند :

« و این‌ها کسانی که در میان لب‌های تابستان رفت و آمد
می‌کنند
و در عوض توتون، برگ‌های ضخیم شب‌را دارند
به جای سبیل ، قلمستان پونه‌های صحرایی را که
گردستار گمان بر آن‌ها پاشیده
و در عوض دندان ، صخره‌ها و نمک اثره را »

در این اشعار ، پایدارترین تصاویر از آن شب‌پاسداری است . شاعر

سربازان ، مردان و زنان قراولانی هستند که بر دروازه‌های آینده به مراقبت ایستاده‌اند، همچنان که در ایام گذشته نیاکان بیزانسی آن‌ها از مرزهای امپراتوری مراقبت میکردند .

این مجموعه ، مانند « سنگ گور » ، به « یکس تئودورا کیس آهنگساز الهام داده که چند آهنگ زیبا به وجود بیاورد . اشعار ریتسوس و آهنگ‌های تئودورا کیس برای « یونانی » ، نوعی شاهکار به وجود آورد که نیمی سرود جنگی است و نیمی از آن گونه نوحه‌هایی که زنان روستائی یونان به هنگام تدفین مردگان می‌خوانند . این اثر به نحوی شگفت، آرزوئی را که آهنگساز از تابستان ۱۹۵۹ یعنی موقع ساختن موسیقی « سنگ گور » در دل داشت بر آورده کرد :

« ترانه‌ی سبك فراموشی می‌آورد . نغمه‌ی ملی ما
را بر آن می‌دارد که به خاطر بیاوریم . همان‌طور که
شاعر می‌گوید . این همان خاطره‌ی ملت من است که
خواسته‌ام دوباره بیدارش کنم و همه‌ی کوشش‌هایم
را صرف آن کرده‌ام . »

روزی که سه هزار سال پیش شروع شد

ریتسوس این خاطره را در مجموعه‌ی آثارش بیان کرده است . خاطره‌ی نبردهائی را که هنوز هم زنده‌اند و نیز خاطره‌ی گذشته‌ی دور دست‌تر و تقریباً باستانی را که از مندی افعال شعر آن را تا زمان حاضر پیش می‌آورد . « خانه‌ی مرده » ، تك گوئی پیردختی است که در خانه ، دور افتاده‌ی خود در آرگوس ماجرای خاندان « آترید » را که در مخیمه‌ی تب‌آلودش زنده شده باز می‌گوید « فیلوکتت » (۱۹۶۵) که تعمقی طولانی در باب ارزش‌های خیالی جنگ است ، داستان قهرمانی را که به انزوادر جزیره‌ای متروک محکوم شده بازمی‌گوید و این شعر با آن چه سوفوکل دارد به کلی متفاوت است . فریاد انسانی ، رایجی زبانه ، بادی که به کاغذهای دیواری میخورد ، درختی که در جنگل مجاور افکنده میشود ، از پس زمان مردمان را شريك رنج‌ها ، رؤیاها ، از خواب به در آمدن‌هایی مشابه میکند ، گوئی که هنوز هم درخت افکنده میشود و رایجی خوش راهروهای خانه‌ی قدیمی را پرمیکند و این مردان به رغم رفتار کهن

خود ، عازم نبردی در لحظات حاضرند.

در اشعار آخرین ریتسوس «یادداشت‌هایی در حاشیه‌ی زمان» (۱۹۶۵-۱۹۶۶) عنوانی قدیمی را از سر می‌گیرند . در این اشعار همان توجه به زندگی روزمره که در چند شعر متبلور شده، سمبل‌های صاعقه آسائی از واقعیت که یکی به دیگری افزوده میشود ، همچنان که دقیقه‌ای به دقیقه‌ی دیگر ، تا روزی از زندگی يك انسان بیافریند . روزی که شاید سه هزار سال پیش آغاز شده است و شاید امروز پایان بگیرد- پایان بگیرد ؟ نه ، به عکس ادامه خواهد یافت . نه دوری ، نه خاموشی ، و نه مرگ ، هیچ کدام نمیتوانند زندگی را خفه کنند . چه بلاعتی ، چه حماقتی اگر بیندیشند که این گونه میتوان صدای آزادگان را خفه کرد ! تبعید ریتسوس - ولو این بار نتواند بنویسد و سخن بگوید- صدای او را نزدیکتر خواهد کرد و سکوت او ، بی کمترین تردیدی جنایت کسانی را نمایان می‌کند که خوب می‌دانند چه کسی را از پای درمی‌آورند : مردی را که بیش از پیش می‌خواست به خاطر هی ملتش وفادار بماند.

نامه به ژولیوت کوری

چه بسیار رنج برده‌ایم ، دوست من ، چه بسیار خفتن با چکمه‌هایمان .

در شبان سردماندن بی آن که کاغذی داشته باشیم ،

در ظهر سوزان ماندن بی که آبی بنوشیم ،

قادر نباشیم به صدای سکوت گوش بسپاریم ،

در فاصله‌ی دو عمارت ،

در بین دو اما که به یکدیگر فشرده می‌شوند ،

سکوت درست پیش از خواب ،

گفت:

درنگ کنید و به من بیندیشید!
بی نان و آب
بر سنگلاخ راه سپردم
تا برایتان
نان و آب و گل سرخ بیاورم
به زیبایی هرگز خیانت نورزیدم
مرا هر چه بود
به تساوی بخش کردم
بی چیز باهینایی از دشت‌ها
شوم‌ترین شب‌ها نان را روشن کردم
درنگ کنید و به من بیندیشید!
و بنگرید این آخرین اندوهم را:
چقدر آرزو داشتم
یک بار دیگر
با داس لاغرها
خوشه‌های رسیده را بچینم
بر آستانه در بایستم
و نگاه کنم به چشم‌انداز
و در همان حال
دانه گندمی را
زیر دندان‌های پیشین‌ام بجوم
در شگفتی و ستایش
از جهانی که ترک‌اش می‌کنم
و نیز از او که در غروبی سراسر طلایی
تپه را بالا می‌رود
بنگرید:
بر آستین چپش
پینه‌ای چهار گوش و سرخ دارد!
هم او
که به درستی او را به جان نمی‌آوریم
می‌خواستم تا دیر نشده
همین‌ها را به شما نشان بدهم
از این رو شاید بیارزد
درنگ کنید،
و به من بیندیشید....

«یانیس ریتسوس»



ریتسوس. شاعری تنها!

مجتبی قردقانی

در عرصه ادبیات جهانی و به ویژه در زمینه شعر، یانیس ریتسوس شاعر نام‌آور یونان، نامی آشنا و جایگاهی در خور تحسین دارد و با این حال در بین شاعران مطرح جهان شاید او تنها شاعری باشد که در نشریات ادبی ما چنانکه باید درباره او و آثارش سخن گفته نشده و آثارش مورد بررسی و دقت قرار نگرفته است.

بسی تردید، ریئتسوس شاعری است با معیارهای فراسرزمینی و شعر جهانی را به صورت غیرقابل انکاری تحت تأثیر قرار داده است و تا جایی که می‌توان او را در حد متفکران و شاعران بزرگی نظیر پازو بورخس به شمار آورد. او و دل‌بستگی‌اش به (کمونیسم) همیشه جهان سرمایه‌داری را به نوعی ابرار بی‌تفاوتی در برابر او واداشته و مانع دستیابی او به جوایز بزرگ ادبی شده است.

آثار او همچنین مورد توجه مخاطبان و منتقدان جهان قرار دارد، اما در مورد ناشناخته ماندن شعر او در این جا علاوه بر تفاوت‌های بنیادین بین فرهنگ و ادبیات ایران و یونان شاید بتوان به زبان و بیان متفاوت و گاه نامأنوس ریئتسوس عنوان یک دلیل اشاره کرد. الفت شگفت‌آور ریئتسوس با اشیاء و استفاده سخاوتمندانه او از استعارات و عبارات غیرمتعارف همراه با لحن خاص، باعث تمایز این شاعر بزرگ از دیگران می‌گردد. با این همه نمی‌توان از کنار ریئتسوس و آثارش به آسانی گذشت، چرا که او با نگرش ویژه خود به جهان و هستی، بابت تازه از تفکرات ناب بشری را در برابر جامعه انسانی گشوده است.

با مطالعه زندگی و آگاهی از مسلک شاعر شاید بتوان به حقیقت افکار او نزدیک شد، اما هیچ منبعی بهتر از اشعار او نمی‌تواند ما را به این مهم راهنمون شود. در این میان مجموعه‌های: تراکتور، اهرام، تصاویر وارونه سکوت و گور نبشته، از جایگاه ویژه‌ای برخوردارند. مجموعه اشعاری که کمک می‌کنند تا شاعر و آزموده‌هایش را بهتر دریابیم. ریئتسوس، بنا به اعتراف خود شاعری سخت تنها است:

«درختان، خانه‌ها، کوه‌ها، پرندگان، رودها، چراغ‌ها، پروانه زرد روشن، اسبی مالیخولیایی برپلی چوبین، پسرکی با پلکهای ملتهب، همه برابم دستی تکان دادند و گریختند- و مرا تنها گذاشتند- بر قله جهان! کور و کرو و لال!...»

آری ریئتسوس تنها مانده است در جهانی سرشار از تردیدها، و ناشناخته‌ها... اما این تنهایی باعث یأس و رنجوری او نمی‌گردد. چرا که خود شاعر تلویحاً معترف است برخلاف دیگران، در نهایت خرد و اندیشه‌های و همناکش راه او را از سایرین جدا کرده و به حریم دور از

دسترس تنهایی و تجرد سوق می‌دهد:

«آنان بر زمین نشستند، پیراهن‌هاشان را کردند، یکی بر زمین دایره‌ای کشید، دیگری کوشید با خرده سنگی تپله بازی کند- سومی به ابرها نگرست و گذرشان، من جامی تنها را تصور کردم در فضای باز بر میزی و همین کفایت می‌کرد، کوله‌پشتی خالی‌ام را، همچون بالشی، زیر سر گذاشته بودم، و زیر بازتاب‌های روشنی جام، چرت می‌زدم...»

برای ریئتسوس تنهایی، ارزش بسیار و معنایی وسیع دارد، لحظاتی ناب و بغایت منحصر و تکرار ناشدنی در راستای یافتن راهی برای بیان آنچه که بدان می‌اندیشد. او علی‌رغم شکوه‌آمیز بودن لحن و کلامش نمی‌تواند رضایت خود را از این تنهایی پنهان نماید، چرا که اصولاً تنهایی او، انزوی ماندن در سیاه‌چال‌های تاریک جهل و بی‌خبری نیست بلکه ایستادن بر رفیع‌ترین قله‌های اندیشه، و استهزاء جهانی است که توان ادراک آنچه را که او بدان دست یافته، ندارد!

بر همین اساس است که در پاره‌ای موارد میان گفتن و سکوت، خاموشی و سکوت را برمی‌گزیند:

«از ساحل که برمی‌گشتم، دو ایر طلایی، برابم عصر خوشی را آرزو کردند، هوا نیز تاریکتر- می‌شد، به آسمان نگاه نکردم، مبدا محبور شوم، در پاسخ آنان چیزی بگویم...»

ریئتسوس به وسعت جهانی که در آن زیسته است پرسش دارد:

«برای چه می‌آموزیم ای پسر؟»

«هیچ نمی‌دانم، هیچ نمی‌دانم، دوباره، همه چیز را فراموش کرده‌ام، نه آب را درمی‌یابم، نه درخت را...»

شعر او به طور کلی سرشار از کنایات مبهم، استعارات نامأنوس و ایهامات ویژه است. او به یاری واژه‌های بدیع و حتی گاه واژه‌های متروک، جهانی نو را در فراوی دیدگان ما به تصویر می‌کشد، جهانی سرشار از شگفتی‌ها و آکنده از زیبایی‌های غم‌آلود...

در نگاه ریئتسوس جهان جایگاهی است لایتناهی برای گذر به دیگر سوی ناپیدا!

«فراسو! هم اینجا» و جایی که نمی‌توان در آن گام زد»

«ما را دیگر اعتمادی نبود- نه به واقعیت‌ها-

نه به رویاها»

«هنگامی که هوای رفتن کند، باری همه روزی خواهیم رفت، اینجا- در این جهان- بی‌گمان تبسمی خوش از او بر جای می‌ماند، که بی‌درنگ، آری خواهد گفت-

- همواره آری- به تمام امیدهای بر باد رفته کهن...»

«از دل نفرین‌ها، دشنام‌ها و هیاهوها گذشت و به آرامی در نامیرایی گم شد»

نگاه شکاکانه ریئتسوس به هستی در جای جای اشعارش به وضوح قابل رؤیت است گو این که - به دلیل تفکرات مادی‌گرایانه او- در این گذر آنچه که مهم است همان تبسمی است که از ما بر جای می‌ماند و نه آن واقعیاتی که در فراسو، در انتظار ما است!

یکی دیگر از بارزترین ویژگی‌های شعر ریئتسوس حضور چشمگیر اشیایی است که به ظاهر بسیار بی‌اهمیت به نظر می‌رسند. اما همچنان که او، هر فردی از جامعه بشری را در چرخه زندگی، - درختی در جنگلی کهن (جهان)- می‌داند، هر شئی را در هستی ما لازم و حضور و نقش اشیاء را اجتناب‌ناپذیر و غیرقابل انکار تلقی می‌کند و گاه حتی بسیار با اهمیت! به گونه‌ای که نقش اشیاء از هدف حاکم بر شعر در آثار ریئتسوس چشمگیرتر به نظر می‌آید:

«پنجره‌ها، پل، چوب دستی، کالسکه، بالاپوش، چتر، کلاه، چاقو، ته سیگارها، پلکان، شمع‌گیر قدیمی، تختخواب‌های آهنی، درخت، مجسمه، صندلی، گیتار، میز، قطارها، کشتی‌ها، دودکش‌ها، پرچم‌ها، اشکاف‌های کوچک سربازی، محفظه‌های حلبی، مهمانخانه‌ها، ایوان‌ها، رستوران‌ها، ویتترین‌ها، میادین، کتابخانه‌ها، روسری‌ها، اسب‌ها و سنگ‌های سیاه و پلیس‌های راهنمایی و... مکان‌ها و اشیاء و موجوداتی هستند که در سطر سطر اشعار ریئتسوس، نمادی سمبلیک دارند و شاعر الفتی دیوانه‌وار با این اسامی و عناوین دارد. حضور و تبلور همین واژه‌ها است که میان ریئتسوس با شاعران دیگر- که اکثراً منادی عشق و شور و مستی و خالق تصاویر رمانتیک متکی بر احساس از جهان و جامعه بشری هستند- فاصله و تمایز ایجاد می‌کند و در عین حال در نگاه اول، شعر ریئتسوس را بسیار خشک و عاری از عبارات لطیف و تغزلی شاعرانه نشان

دوروتی پارکر

شاعر، منتقد و فیلمنامه‌نویس



واژه‌های کوچک

وقتی که رفته باشی
نه شکوفه‌ای می‌ماند و نه برگ
نه دریای ترانه‌خولن در شب
نه پرندگان نقره‌فام
و من تنها خیره برجا می‌مانم
و اندوهم را شکل می‌دهم
در واژه‌های کوچک.

□

نه عشقی برجاست
که اندوه تلخم را در خود غرق کند
نه امیدی به سال تازه
که در زیبایی‌اش خود را گم کنم.

□

قلم خسته‌ای که غم‌هایم را فرو می‌چکاند
از قلم جوهر می‌گیرد.
به واژه‌های کوچک بدل می‌شوم
تا بر لبان خود جاریم کنی
نازنین

■

دوروتی پارکر (۱۸۹۲-۱۹۶۷) یکی از موفق‌ترین و تأثیرگذارترین شاعران زن دوران خود بود. او در نیوجرسی به دنیا آمد و سال‌های ابتدایی زندگی خود را با رنج و مرارت بسیار پشت سر گذاشت. در ۲۱ سالگی کار نویسندگی را آغاز کرد و آثار خود را در مجلات و روزنامه‌های مختلفی به چاپ رساند. او در سال ۱۹۱۷ با ادوین پارکر ازدواج کرد و پس از چند سال از او جدا شد. دوروتی چندین سال در مجلات ادبی مختلف نقدها و مقاله‌هایی که نثری طنزآمیز و تند داشتند، نوشت. در سال ۱۹۲۶ به پاریس رفت و طی چند ماهی که در فرانسه بود با ارنست همینگوی آشنا و یکی از دوستان نزدیک او شد. او بعد از بازگشت به آمریکا در تظاهراتی که بر علیه حکم اعدام دو مرد بی‌گناه برپا شده بود شرکت کرد و به همین دلیل دستگیر شد و به زندان رفت. او در سال ۱۹۲۹ برنده جایزه معتبر «همنری» برای بهترین داستان کوتاه سال شد و در همین سال در هالیوود به نوشتن فیلمنامه پرداخت.

دوروتی پارکر در سال ۱۹۶۷ به دلیل سکت قلبی در هتلی واقع در نیویورک درگذشت.

ساعات کوچک

آواز کوچکم
دیگر باز نمی‌گردد
ولینک منم و شب‌ها
تا سرم را بر زمین گذارم
و سیاه را تماشا کنم
و خاکستری پایان ناپذیر را انتظار کشم.
چه غم فرا و چه بی‌شتاب شبان زمستان
چه غم فراست آواز بی‌صدا
چه غم فراست دراز کشیدن و دانستن
که صبح دیگری خواهد آمد.

می‌دهد. اما این تنها یکی از ابعاد شعر او است و چنانچه بتوان از طریق ژرف‌نگری و تعمق با شعر ریتسوس ارتباط برقرار کند، درخواهیم یافت که شاعر با چه قدرت توصیف‌ناپذیری به این اشیاء بی‌روح، جان می‌دهد و از ترکیب آنها عباراتسی دلنشین و تصاویری بس جذاب می‌آفریند و هنر بزرگ ریتسوس هم شاید همین باشد!

از این منظر می‌توان ریتسوس را معاصرتر از هر شاعر دیگری دانست.

در کنار چندین مجموعه شعری که از ریتسوس باقی است، «گور نبشته» حکایت حالی دیگر است. «گور نبشته» نشان می‌دهد که شاعر چه اندازه از احساسات لطیف شاعرانه، مایه و بهره دارد و چگونه از تلفیق حماسه و تغزل، سوگ سروده‌ای از آلام مادری داغ‌دیده را در فقدان فرزند دل‌بندش با لحنی خطابی و مؤثر، در نهایت زیبایی خلق کرده است.

این تفاوت و تضاد فاحش میان اندیشه‌های سیاسی، فلسفی، اجتماعی و اشعار غنایی و تغزلی شاعر، نشان از دغدغه‌های اساسی و حقیقی و پراهمیت شاعری است که با پایبندی به یک جهان‌بینی خاص و به زعم خود! در صدد یافتن و نشان دادن راه نجات و چاره برای بشری است که در گرداب بحران هویت غوطه‌ور است و از حقوق پامال شده و اسارت در چنگال تمدن خود ساخته و جریانات ضدبشری حاکم بر (جوامع) در رنج و اندوه است.

کوتاه سخن آن که، حیطه تفکرات و رویاهای ریتسوس آن‌چنان وسیع است که هر قطعه از اشعار او به باز خوانی مجدد و نقد جداگانه نیاز دارد و نگارنده امیدوار است این بررسی شتابزده و کوتاه با تمامی ضعفها و کاستیهایش طلیعه‌ای باشد برای ارائه مقالات کامل‌تر و نقدهای صاحب‌نظران گرانقدری که در وادی ادبیات بخصوص نقد شعر قلم می‌زنند.

• در خاتمه لازم به یادآوری است کلیه اشعاری که در این مقاله مورد استفاده قرار گرفته از کتاب «تصاویر وارونه سکوت» ترجمه مترجم گرامی آقای علی عبداللهمی - نشر نارنج است.

■

مختصری درباره "سه همسرایی"

یانیس ریتسوس

از مقدمه کتاب منتشر نشده «زمان سنگی»

مجموعه اشعار ریتسوس

ترجمه از متن یونانی: فریدون فریاد

در "سه همسرایی" ما شاهد یک شعر نمایشی "کُرال" در سه صحنه بهم پیوسته هستیم؛ یعنی کُری از دسته‌ای پیرزن داغ‌دیده نوحه خوان - در واقع شش پیرزن و مادر که - مثل همه همسرایی‌های تراژدیهای یونان باستان - کلام بزرگ را بر زبان می‌رانند و سر حلقه و چاووشی خوان گروه همسرایان است.

با این "سه همسرایی" ریتسوس به شکل منظم، چرخه همسرایی‌های بزرگ خود را آغاز می‌کند، و در کُرالهای بعدی: "زنان کهنسال و دریا"، "انهدام میلوس"، "همسرایی صیادان اسفنج"، "زنان پیغام‌گزار"، "درخت زندان و زنان" و بالاتر از همه در اثر فلسفی و دشوار خود، "تیرزیاس" به اوج تام و تمام می‌رساند. واضح است که کُرالهای ریتسوس، الگوی خود را از تراژدیهای باستان، بخصوص از اورپید که در کلامش، رقت احساس و شور عاطفی با خرد متبلور و مُنقلب‌کننده انسانی، در شکلی مُدرن و جسورانه در هم بافته می‌شوند، گرفته شده است. برای مثال "زنان تُروا"ی اورپید را در نظر آوریم - در آنجا با گروه همسرایان زن که معمولاً هفت نفر - یا بیشترند، و سر حلقه همسرایان یعنی "هکاب" ("اکاوی")، مادر داغ‌دیده "هکتور" ("اکتوراس") رو در روئیم. این زنان، که فرزندان و شوهرانشان را "آخایی" های مهاجم کُشته‌اند، بر مرگ آنها زاری می‌کنند و نوحه می‌خوانند. سرنوشت محتوم خودشان نیز اسارت و کنیزی در غُربت است.

ریتسوس، ابتدا این "سه همسرایی" را برای اثر نمایشی خود - با زمینه اشغال یونان - یعنی "دور از سایه‌های سرو" می‌نویسد، بعد آنها را به عنوان اشعاری مستقل به مجموعه "بیداری" انتقال می‌دهد. همین امر نشان می‌دهد که "کُر"، "مونولوگ"، "شعر نمایشوار" و غیره، همه برایش اشکال و قالبی هستند که در آنها و توسط آنها، "شعر" بسراید و فقط "شعر". بنابراین ما در اینجا با شعر روپرو هستیم، نه نمایش. این شعر یکسال پیش از دستگیری ریتسوس به نگارش در آمده است. سرنوشت آن این بوده که از شعله‌های آتش در امان بماند و نجات یابد تا پس از بازگشت از تبعید به چاپ سپرده شود (می‌دانیم که دوازده اثر کامل ریتسوس، شامل چند مجموعه کوتاه و بلند شعر، یک رُمان هزار صفحه‌ای به نام "در کوهپایه سکوت" و پنج نمایشنامه تک پرده‌ای، در دوران جنگ داخلی و مهاجرت بزرگ به سهو و به عمد سوزانده شده‌اند). باری در این "سه همسرایی"، ما مادرانی روستایی - اقامت کرده در شهر - را می‌بینیم که با زبانی ساده و عامیانه، درباره فرزندانشان سخن می‌گویند و گریه می‌کنند. در اینجا جسارت ریتسوس در بکارگیری زبان ظاهراً "پیش پا افتاده و عوامانه آنها" - که در

ترجمه، تا آنجا که میسر بوده، سعی در حفظ آن شده است، قابل توجه و تحسین است. زمان، زمان اشغال یونان توسط نازیهاست. نه نان هست، نه آزادی - تاریکی بر همه جا گسترده شده، و صدای چکمه‌های دشمن در خیابانها به گوش می‌رسد. مردم دسته دسته در پیاده‌روها از گرسنگی و قحطی جان می‌دهند. فرزندان این پیرزنان عامی، یعنی فرزندان ملت، برای نجات میهن به کوهها زده‌اند و سلاح به دست گرفته، برای آزادی می‌جنگند. بسیاری از آنان کشته شده، و بسیاری دیگر سرنوشتشان مجهول است.

در "همسرایی اول"، پیرزنان از خود و وضع مشقت بار و روزگار تیره و تارشان، و از پسرانشان که رفته‌اند حرف می‌زنند و درد دل می‌کنند - لحنشان غمبار و آکنده از ابهام و دلشوره است. کجا رفته‌اند؟ چه بلایی به سرشان آمده؟ و چرا رفته‌اند؟

درختان سرو و سایه‌هایشان - در توضیح صفحه اول - با وجود اینکه برای ما می‌توانند تداعی‌گر قامت خدنگ پسران باشند، اما در اصل سمبل مرگند، چرا که در قاموس یونانی، از دوران باستان تا کنون، سرو سمبل و مظهر مرگ و عزاست.

در "همسرایی دوم"، پیرزنان و مادر در صحنه نوحه‌خوانی می‌کنند. آنان از اعدام فرزندانشان به دست نازیها با خبر شده‌اند، اما به فرمان مادر تن به یأس نمی‌دهند و برخود مُرجع می‌دارند که به مبارزه فرزندانشان بپیوندند و راه آنها را پی‌گیرند. ریتسوس در شعر پر آوازه‌اش "اپیتافئوس"، موتیف "مادر" را به خوبی آزموده است؛ در آنجا نیز مادر که بر جنازه فرزند کشته‌اش، زاری می‌کند و نوحه می‌خواند، در نهایت، سلاح فرزند را به دست گرفته، به مبارزه او و رفیقانش می‌پیوندد.

در این همسرایی، طبعاً "لحن گویه‌ها، مرثیه بار و ریتمیک است و با حرکت سر و سینه زنان (مثل زنان داغیده خودمان) همراه است. ریتسوس، در یکی از گفتگوهایی که در این مورد با هم داشتیم، می‌گفت: "من این شعر را از اعدام دویست تن مبارزین نهضت مقاومت که توسط نازیها در میدان تیر" که سیرانی "انجام پذیرفت، الهام گرفتم. در لحن پیرزنان کوشیدم، آنچه که دقیقاً آنها ممکن بود بگویند، بگویم. نمی‌خواستم از خود چیزی بیافزایم. من بارها در دوران کودکی، چه در زادگاهم "مونم‌واسیا" و چه در دهات اطراف مثل "تالانتا"، "حاجالاقا"، "ولیه‌س" یا "آیودیمتری"، و چه در شهرستان کوچکی "گیتیو" که دوران دبیرستان را در آنجا با خواهرم "لولا" گذراندم، شاهد نوحه خوانیهای پیرزنهای ناحیه "مانیس" - زادگاه مادرم - بوده‌ام. نوحه خوانیهای این پیرزنان اغلب همراه با بدیهه پردازی است، و در سرتاسر یونان، معروف است. آنان در وقت عزا و ماتم به سر و سینه خود می‌کوبند، و گیسوان پریشانیشان را می‌کنند. واضح است که این نوحه‌ها شکل منظم و منطقی ندارند، و به اقتضای حال و احوال و اندوه زنان، آشفته و درهم و اغلب منقطع بر زبان جاری می‌شوند. در اینجا، من نیز می‌خواستم این آشفتگی همراه با ابهام و ابهام، و این انقطاع و بریدگی و ناتمام بودن جملات را حفظ کنم)).

در "همسرایی سوم" که لحنی جلال‌گونه و افتخار آمیز دارد، پیرزنان فرزند مرده را آرامتر شده و مصمم‌تر می‌بینیم. آنان دیگر قاطعانه به مبارزه ناتمام مانده فرزندانیشان، و نیز به امید و یقین روشن، پیوسته‌اند. اکنون از خون و افتخار سخن می‌گویند و از آزادی و افتخار؛ و با کلمات مقدس و مُطهرشان تمام جهان را برکت می‌دهند؛ گویی اینان دیگر همان پیرزنهای زنجمره کُن و حقیر نیستند، بزرگ گشته‌اند و پرچمهای سُرخشان را با شوکت و شکوه بر همه جا می‌گسترانند. طبعاً لحنشان نیز تغییر یافته است - دنیا را به تمامی، فرزندان از دست داده خود می‌دانند و به همراه آن، با غرور و بزرگی، به سوی خورشید و نور پیش می‌روند. در توضیح صحنه می‌خوانیم که سروهای سوگ نیز بریده شده‌اند و خانه‌های تنگ فکر، وسعت گرفته‌اند.

سه همسرایی

همسرایی اول

(غروب پائیزی. آرامشی سنگین؛ در دور دست گویی چیزی در حال وقوع است که بازتاب صدایش تا بدینجا نمی رسد. در برابر دیواری، شش پیرزن سیاهپوش. سه سرو بزرگ، سایه خود را دراز و تاریک بر خاک می افکنند).

گروه همسرایی

پیرزنان سیاهپوش: خونه هامون تنگ وباریکه، کوچیک شدن، بوما کوتاه شدن، پنجره ها کوتاه شدن چَندَلای^(۱) سقف چروکیده شدن، خورشید بریونشون کرد، بارون خیسشون کرد، شبا خود به خود تخته های کف اطاق آروم آروم غرغز می کنه.

پیرزن اول: نمی دونی کرم چوب خوره یا موشه یا ماره، شایدم زمانه که با دمپائیش نرم نرم قدم بر می داره، شایدم هیچ چیز. نمی دونی. سکوت خیلی زیاده اونقدر که حتی صدای بیرون اومدن آب دهن عنکبوتو هم می شنوی.

صدای تکون خوردن تور عنکبوتو بر اثر نفس قندیل می شنوی،

صدای گردش ستاره رُو روی سُفالای بام می شنوی،

و برگ درخت ازگیل که عجله داره بزرگ بشه و آخی می کنه،

می شنوی، می شنوی - هیچ چی نمی شنوی، انگاری که دیگه دیواری وجود

نداشته باشه، مابین خودت و خودت. نمی شنوی. خوابیده ای.

خونه هامون تنگ شدن. بزرگ شدیم. پیر شدیم. خیلی چیزا دیدیم. خیلی

چیزا شنیدیم. حرفای کمی گفتیم. هیچ چی نگفتیم. دوخت و دوز می کردیم،

وصله پینه می کردیم، تار و پود لباسهای کُهنه رُو از هم وا می کردیم.

خونه هامون هر روز تنگتر می شدن.

کارامون خیلی زیاد بود، باید مُقوا رو با خمیر به شیشه شکسته پنجره

می چسبوندیم،

کچ دیوار رُو که هی می افتاد باید مرمت می کردیم، جورابای بچه ها رُو رُفو

می کردیم،

ظرفارُو باید می شستیم، جارو می کردیم، گردگیری می کردیم،

سبزیای کوهی رُو باید می پختیم، رختارُو با خاکسترو لاجورد خوب

آبکشی می کردیم، آرد خمیر می کردیم،

از سر نو باید خمیر می کردیم، نون می پختیم،

اگه آردی تو کار بود، اگه بولی تو کار بود - دلخونی، دلخونی،

روغن ته کشید، پیاز ته کشید، معجون گوجه فرنگی ته کشید،

۱-چندل - به فتح اول و سوم، سکون دوم و چهارم- تیر چوبی سقف در خانه های فقیر (م).

ششمی:

دلخونی، دلخونی، - وقت شمردن نداشتیم - شماره‌ها رو کم کردیم - اون
اُولا یه چیزکی می شمردیم - یه جوری گلیم خودمونو از آب بیرون
می کشیدیم - هر بار که قرار بود آرد تو تُغار بریزیم می گفتیم: «امروز، روز
پُخته» - این تقویممون بود، هم یه شنبه‌ها، هم ایام عید، هم روزهای ائمه
اطهار همه با تعداد نونا روی چندل میونی سقف مُعین می شد، بعد دیگه
خسیرو از دستامون تشخیص نمی دادیم - آرد، زیر بغلا، موها و
ابروهامونو پر کرده بود و گاه به گاه، وقتی دم دمای غروب دستامونو روی
پیشبندامون می نداشتیم بوی نون می دادن - دستامون عنیهو نون شدن،
بچه هامونم نون شدن.

همگی:

یه هُو بزرگ شدن بچه هامون - حَتّی روحمون خبردار نشد - همین
پریروز، هنوز داشتن تو حیاط همپای مُرغا و خوکا چِن گری^(۱) می کردن
همین پریروز، هنوز داشتیم مُفشون رُو می گرفتیم و روونهُ مدرسه شون
می کردیم تا بلکه یكدقیقه کَلّه مون آروم بگیره همین پریروز، هنوز داشتیم با
چوب به پشتشون می زدیم.

اولی:

یه دفعه، هنوز هیچی نشده، شلوار بلند به پا کردن و کفشای گُنده پوشیدن
اُفتادن دنبال دخترا

دومی:

دیگه وقت شام رو سینه صلیب نمی کشن

سومی:

یه جُزوه‌هایی می خونن، یه کاغذایی نگه می دارن قایمشون می کُتن تو
درز کُتشون، تو سوراخ شُمه‌های دیوار، زیر تخته‌های کف اطاق انگار می
کنی که خونه پر از دینامیته - جرأت نمی کنی باشون حرف بزنی، از دور
نگات می کُتن،

چهارمی:

شبا یه جاهایی می دُؤن، انگار یه چیزایی تو مغزشون می پَزَن، دستاشونو
تو جیبشون می زارن و می گن: «مادر» و لحن صداشون حالا دیگه شیرینتر
از سابقه. شیرینتر، نرمتر، انگاری که ما شده ایم بچه هاشون و صداشون
دوره، دورتر، انگاری که دیگه رفته ان.

پنجمی:

و غروب بوی عود می ده، دیگه نمی گن: «مادر» نه، نمی گن، چشماشونو تو
سایهُ کلاه لبه دارشون پنهون کردن و یه طوری که انگاری هم خجالت
می کشن و هم انکار عصبانین - خیلی بزرگ شدن - بوی صمغ صنوبر
می دن و بوی بُز نر فحل و بوی باروت -

ششمی:

با همه اینا ما باهاشون کنار می آیم. ما اونارو می شناسیم و از اینکه مارو
گذاشتن و رفتن به دل نمی گیریم، فقط اتفاق بدی براشون نیفته - خدا
نصرتشون بده - ما به دل نمی گیریم - می شناسیمشون.

همگی:

چونکه ما به دهنشون پستون گذاشتیم و قنداقشونو شستیم

اولی:

و بالای سرشون شب زنده داری کردیم و به پشتشون بادکش انداختیم و
ملافه هاشونو پهن کردیم.

دومی:

۱- چِن گری - شیطنت و بازی کردن، اصطلاح جنوبی (م).

و برایشون حتی لای پاشونم صابون زدیم و سر و گردنشونو شستیم	سومی:
و برایشون با سنگ پا سر زانو‌ها و کف پاهاشونم سابیدیم	چهارمی:
و می‌دونیم که غنچهٔ انارشونو کجا قایم می‌کنن	پنجمی:
و می‌دونیم که سر و کله‌شون چند تا جای شکستگی داره و سر زانو‌شون چند تا جای خراش و خال زیر بغلشون رو هم می‌دونیم که بعدها که بزرگ شدن اون رو از ما پنهون می‌کردن و کله سحر بیدار شدنشون رو با تُنبون دکمه‌باز و جگناشون رو که پف کرده بود. همه‌رو می‌دونیم. هیچ چی نمی‌دونیم.	ششمی:
نمی‌دونیم. آخ، نمی‌دونیم. بچه‌هامون مِث نون شدن. مِث سنگ شدن - مِث آتیش شدن. نمی‌دونیم.	همگی:
صدای پاشون بیرون تو ایوون، دوره؛ انگاری که از پشت دو کوه و سه دریا می‌آد، صداشون مِث کبک ماده تو یه مزرعهٔ غریبه‌س و مِث طپش قلبمون زیر پیراهنمون.	دومی:
بچه‌هامون رفتن. دیگه گوش به حرف ما نمی‌دن. یه چیزایی زیر سر دارن. یه چیز بزرگی را می‌سازن - نمی‌دونیم - مِث یه کشتی بزرگ تو یه بندر بی‌چراغ یه چیزی مِث خوف وقتی که نصف شب از مقابل کلیسای جامع می‌گذری، چیزی مِث وقتی که رگبار و رعد و برق، بشکه‌های باروت رو روی سفالای پشت بوم می‌غلطون. سر در نمی‌بریم، سر در نمی‌بریم - خدا خودش نظر لطف و مرحمتشو شامل حالمون کنه - با اینا که چکمه‌ها و کلا آهنپاشون یه دفعه مِث اجل معلق رو سرمون نازل شدن، از دک و پوزشون خوشمون نمی‌آد - به جگر گوشه‌هامون چپ‌چپ نگا می‌کنن، خیلی عصا قورت داده راه می‌رن، خیلی محکم به زمین پا می‌کوبن، فقط یه ذره نون برامون باقی گذاشتن - هیچ ذره نونی. بچه‌هامون مستحمل ^(۱) چنین چیزایی نمی‌شن - این اخلاق رو از پدر جدانشون به ارث بردن، قرابینه‌هاشون تا همین چند روز پیش، بالای بخاری آویزون بود - اینارم ازمون بردن - خدا که به زمین گرم بخورن، دستشون کنده بشه الهی - یادگارهای اجدادی. مستحمل چنین چیزایی نمی‌شن فرزندان ما - خدا خودش رحم کنه. خدا خودش نظر لطفش شامل حالمون بشه.	همگی:
بزرگ شدن بچه‌هامون. تو خونه نمی‌گنجن.	دومی:
جامه‌هاشون بوی باد می‌ده، بوی ماه و بوی پهن	چهارمی:
دهنشون بوی سیگار می‌ده	سومی:
دستاشون بوی جنگل و صاعقه می‌ده	ششمی:
بزرگ شدن بچه‌هامون. خونه‌هامون تنگه، جومه‌هامون سیاهه، پوستمون سیاهه مِث پوستِ ترِ درخت بلوط	همگی:
خمیر زیر ناخنمون فرو رفته. شب تو دندونمون نشست. تو چینیای	اولی:

۱-مُستحمل - تحمل کردن، تاب آوردن، اصطلاح جنوبی (م).

- دامنمون، غبار و سکوت خوابیده.
- دومی:** کوزه‌هامون کهنه شدن، آب رو دیگه خنک نمی‌کنن، دیگه سوراخ شدن، یادمون بود، یادمون بود - بعد از یادمون رفت. هیچ.
- همگی:** مرگ به خونه‌مون آمد و شد می‌کرد، بی‌اونکه در بزنه - به صدای قدماش آموخته شدیم، به خلق و خوش - به اونم آموخته شدیم.
- سومی:** اون اوائل کفشاش نو بود - جیر جیر می‌کرد. مٹ مرغ سرکنده‌ای که هنوز قدقد می‌کنه و با سر بریده روی کاشیای حیاط راه می‌ره.
- چهارمی:** بعد نرمتر شد، مٹ وقتی که برای یخنی پیاز خرد می‌کنی و چشمت می‌سوزه.
- پنجمی:** و بعد، مٹ وقتی که در رو می‌بندی و شب بخیر می‌گی و تو خیابون مهتاب نیس.
- اولی:** حالا کنار بخاری خاموش نشسته - پا برهنه و تنها مٹ شوک ابلیس^(۱)، آروم، سربار و مزاحم احدی نمی‌شه، به‌اش خو کردیم. به شوهر مرحوممون می‌مونه. بوی کپک و نا می‌ده، همه‌ش چرت می‌زنه. دیگه بدرد شخم زدن نمی‌خوره. فقط یه گوشه از اطاق رو می‌گیره. به‌اش خو کردیم.
- ششمی:** اما هر چقدم که بگی، مرگ، مرگه. خو کردنی نیس. مٹ اینه که پس گردنتو گاز بگیرن. مٹ وقتی که دلت تیر می‌کشه. شدیدتر از دندون درده. خیلی طول می‌کشه. ماهها و ماهها. بی‌غیرت انس‌پذیر نیس. خونه تنگ شد.
- چهارمی:** با همه اینا پاری وقتا که شب از راه می‌رسه و ما سرمونو از روی لاوک چوبی بلند می‌کنیم، درخت بادومی هست که مٹ عروس تو باغ گردش می‌کنه با شکوفه‌های سفیدش، چاه رو روشن می‌کنه، خوک رو، کوچه رو روشن می‌کنه و کوچه بزرگ می‌شه، اون دور دورا کوه مٹ یه جام بلور بزرگ می‌شه، اون دور دورا که تو دستگاه بافندگی دریا، مٹ یه شونه‌س، و اونوقته که می‌گیم اکه فقط صلح و صفا پا به عالم بذاره که دل آدم گرم بشه درست مٹ وقتی که کفتری رو روی سینه‌ات می‌گیری،
- اولی:** آخ اکه بچه‌هامون برمی‌گشتن - اکه می‌تونسن نون داشته باشن بچه‌هامون
- پنجمی:** اکه می‌تونستیم نون داشته باشیم - و وقتی نصفه شبا در به صدا در می‌اومد، یه هو گلبرگ دلمون از هول نمی‌لرزید
- چهارمی:** وقتی در به صدا در می‌اومد چه خوب می‌شد اکه دست سفید و کوچیک آرامش بود یا دست نقره‌ای ماه.
- دومی:** در اونوقته که عطر کاج بریده می‌آد و سنبل‌الطیب.
- سومی:** یه ستاره، میخ درشتی رو، رو باممون می‌کوبه
- ششمی:** و هوا نرم و ولرم و آبی، مٹ هوایی که توی زیرپوش کوچیک طفل شیرخوره‌س.

۱- شوک ابلیس - شوک بر وزن کوک - شبیح شوم و هولناک و نفرت‌انگیز شیطان، ترکیبی شبیه بوف کور - اصطلاح جنوبی (م).

و اونموقع دیگه ما ابدأ خونه نداریم - آسمون، اونو ازمون می گیره.	پنجمی:
و ما تو کوچه سراندر می مونیم با پیرهنهای سیاهمون که سفید گشتهن و	همگی:
فرزندامون تو اعماق وجودمون و مردامون تو اعماق وجودمون و مرگ	
هم تو اعماق وجودمون	
ای وای، ای داد و بیداد که باز به خونه هامون می ریم به خونه هامون که	ششمی:
خالی شدن و تنگ و باریک شدن و به یاد می آریم و از یاد می بریم و از	
یادمون می برن	
فرزندامونو باد ازمون گرفت - نمی دونیم کدوم باد -	همگی:
وقتی می گیم تختخواب، می دونیم تختخواب چیه، وقتی می گیم: «فرزندم»،	اولی:
نمی دونیم «فرزندم» چیه -	
ماه رو چون گرده نونی زیر بغل می زنن و از سینه کوه بالا می کشن	دومی:
به صنوبرا شب به خیر می کن - ما رو فراموش کردن	چهارمی:
تو خونه نمی گنجن، تو پیه سوز نمی گنجن، تو چارپایه نمی گنجن. به دور	ششمی:
دستا نظر دوختن، به اونسوی دیوار پوشیده از عشقه ها، به اونسوی دریا.	
آخ، پسرم، وای، پسرم، کدوم مادر دیگه عقلتون رو دزدید؟	همگی:
یه مادری، می کن، یه مادری، می کن، که صداش می زنن، صداش می زنن -	پنجمی:
آخ، چی صداش می زنن؟ رفتن، دور شدن - سر بالایی بلند و راست. چطور	چهارمی:
بیام پسرم؟ خونه مون تنگ شد، محله مون کپک زد، دیوارا غرقاب خون	
چطور پیش تو بیام؟ سالها، مٹ جورابای شل و وارفته به پر و پاهامون	شدن.
پیچیدن. تموم شد، پیر شدیم.	
یه مادری، می گه، یه مادری - اگه می شد اسمشو بدونم.	پنجمی:
و بازم این دل بی مروت بیعار به سنگ تبدیل نمی شه. سنگ نمی شه. سنگ	همگی:
نمی شه.	
خونه تنگ شد، مٹ کشتی شد - تو شب سفر می کنه، تو آبای سیاه شب سفر	سومی:
می کنه، کشتی سیاه	
تو خون سفر می کنه ماه	اولی:
وای، دایره سرخ، دور ماه، پیغوم شوم، وای دایره سرخ	ششمی:
ماه تلخ	اولی:
ماه بدشگون	دومی:
ماه گنگ	سومی:
کدوم پیغوم؟ کدوم کشتی؟	چهارمی:
تنها، بی کس، بی کس، تو دل شب، تو شکم کشتی، تو اندرون ماه، تنها،	همگی:
بی کس، آروم	
آروم، آروم -	چهارمی:
بی حرکت تو اندرون ماه داریم کجا می ریم؟	ششمی:
آروم، آروم. کجا می ریم؟	چهارمی:
ما بیدار مونده ها، تو دل شب کجا می ریم؟	همگی:

و این دل بی صاحب که سنگ نمی‌شه -	چهارمی:
هنوز مونده که سنگ بشه -	سومی:
سنگ نمی‌شه.	اولی:
سنگ نمی‌شه. ما بیدار خوابا.	دومی:
وای، دایره سرخ دور ماه، خبر بد،	ششمی:
کدوم بد؟	چهارمی:
ماه تلخ	اولی:
ماه لال	دومی:
ماه غیظ کرده، دایره دور تا دور با خون بسته شه، دور تا دور، حلقه رقص و تو میونه فقط ماه بمونه، روشنایی بشه، آفتاب در بیاد.	ششمی:
آخ، بچه هامون رفتن، ناپدید شدن. صدامونو نمی‌شنون. شب عزیزت به خیر، پسرکم - جاده می‌ره، دور می‌شه، می‌پیچه، هیچ چی به عقب بر نمی‌گرده. شب عزیزت به خیر، ماه. و ما هم راهمونو می‌کشیم و می‌ریم، همونطور که سروها تو باد راهشونو می‌کشن و می‌رن. شب عزیزتون به خیر. شب به خیر. شب به خیر.	همگی:

(کُند آهنگ می‌روند، تاریک شد. مکثی کوتاه. هیچ)



(غروب. شش پیرزن نشسته بر خاک. هر کدام بقچه کوچکی حاوی جامه‌های پسر کشته شده‌اش در بغل دارد. به
همراهشان، مادر، خاموش و بی‌تکان).

آخ، پسرکم، پسرکم، پسرکم	پیرزن اول:
پسرکم، پرنده کوچکم	دومی:
چراغ دلم، رود شیرینم	سومی:
چطور خاموش شدی رودم و دنیا همه خاموش شد	چهارمی:
کجا می‌ری پرنده، پرنده کوچکم، کجا رفتی و منو تنها گذاشتی، درختی سیاه‌رؤ، سر تا پا سیاه‌رؤ تو صحرای پربرف تنها گذاشتی.	پنجمی:
چطور بی تو به اون خونه سوت و کور برگردم، حتی یه ستاره هم نیس که شمعی برام روشن کنه راهمو ببینم و قدم از قدم بردارم.	ششمی:
تنگ شد هوا. کوچه تنگ شد. نفس نمی‌تونم بکشم. تنگ شد دنیا. تنگ شد. جنبیدن نمی‌تونم. دنیا مئه تابوت تنگ شد. پسرکم - از این دنده به اون دنده	همگی:

شدن نمی‌تونم.

چهارمی:

و ماه، پسرک دلبندم، سرخ - سرخ، مثل قلب خراشیده‌ای، سرخ.
آه، کدوم ماه، نمی‌تونم ببینم، - فقط یه استخون با ریسمونی از هوا آویزون،
دست، استخون؛ پا، استخون؛ امید، استخون - هر جا رؤ که نگاه کنی،
استخونی جلوی چشمت رو می‌گیره.

همگی:

یه کوه، از استخون این کوه
یه دریا، از خون این دریا
یه دنیا، از استخون این دنیا

چهارمی:

و ماه هم استخون - استخون برهنه زرد، میون دندونای سگ شب.
نمی‌بینم، نمی‌شنوم - هیچ جای دیگه برام باقی نمونه، فقط همین بقیچه
کوچیک، پسرک من، پسرک من، هنوز بوی عرق تنت رؤ داره، مرغک من،
هنوز زیر پیرهنت، زیر بغلهاش گرم و خوشه، رود دلبندم، هنوز پیرهنت
می‌گه: مادر، مادرک شیرینم.

اولی:

چهارمی:

حالا دیگه چه کسی رؤ دارم که شباً منتظرش بشم، رود، برای چه کسی
شباً چراغ روشن کنم، برای چه کسی سفره بندازم، پسرک، چراغ دلم، برای
چه کسی بهار گلای کوچیکشو روشن کنه؟

ششمی:

جورابات رؤ - عزیز دلم، برات شُستم و تمیز و مرتب تو صندوق گذاشتم،
شلوارت رؤ اطو کرده و مرتب برای روز یکشنبه آماده کردم. پیره
سفیدت رؤ رفو کرده‌ام - سفید بهات می‌اومد، مرغک من - اینطور سبزه‌رو،
سبزه‌رو مثل پدرت - پیره سفید مژه درخت بادومی خم شده روی تخته
سنگ، می‌دونستم که دخترآ نگاهت می‌کنن، به خودم فخر می‌کردم، حالا
دیگه برام سیگار می‌کشیدی، شباً دهنِت بوی سیگار می‌داد و با وجود
اینکه این رؤ از من پنهن می‌کردی، می‌دونستم - اما هیچی بهات نمی‌گفتم،
اقبال نداشتم پسرک سیگار کشیدنت رؤ ببینم. اقبال نداشتم، پسرک، اقبال
نداشتم.

سومی:

آخ، پسرک، دلکم، خونه تموم روز رنگِ تو رؤ هم نمی‌دید. بزرگ شده بودی،
پسرک، حرفمو گوش نمی‌کردی، پسرک. شب می‌اومدی، کفشات پر از گرد و
غبار. زیر پیرهنت پر از عرق، به حرفم گوش نمی‌دادی، انگار که به جای زیر-
پیرهنت، آتیش به تن کرده بودی - ترس بزم می‌داشت. ترس برم می‌داشت
پسرک، و مَث درد و شادی زایمون به خودم افتخار می‌کردم و هر روز تو
ترس خودم انگار تو رؤ از نو می‌زاییدم. و تو با رُفقات هی می‌گفتید و
حرفاتون تمومی نداشت. آخ «مادر، مادرمون آزادی، خواهد اومد» اینطور
بهام می‌گفتی، هر بار که دعوات می‌کردم آخ «خواهد اومد» می‌گفتی - آخ،
پسرک، من آزادی رؤ. بی تو می‌خوام چیکارش کنم؟

پنجمی:

چرا بری، پسرک، چرا بری، دلک شیرینم؟ همه چی قشنگ بود، پسرک،
پسرک - چرا بری؟ حتی اگر که نون هم نداشتیم، حتی اگر که روغن
نداشتیم، حتی اگر که ذغال نداشتیم - یه جوری سر می‌کردیم، خونه آروم

بود، پسرک من، و تختخواب قدیمی با قبه‌های ورشوئیش قوی و جدی بود مثل میز مقدس عشای ربّانی وقتی روش دراز می‌کشیدی، قبه‌های ورشوئی می‌درخشیدن. مثل چهار خورشید، پسرک، اطاق می‌درخشید و صدای نفست رو می‌شنیدم - اطاق پُر می‌شد. قلب منم پُر می‌شد مثل وقتی که کوزه کهنه‌مون سر چشمه پُر می‌شه. و میز مثل درختها مطمئن بود و صندلیها مثل پله‌های کوچکی که رو به بهشت کوچک کوچکی بالا می‌زن، مطمئن بودن و بُشقابا، تازه سُسته شده، تو جاذرفیا. مته یه ردیف ماه تابستونی، برق می‌زدن. چرا بری؟

دومی:

وای، پسرک، وای پسرک، چقدر بهات می‌گفتم مواظب باش، مواظب باش. شبها تو کوچه‌ها راه نرو. دور نرو. ستاره‌ها دوروند، پسرک، تا بیای دهننت باز کنی، صدات رو ازت می‌گیرن.

چهارمی:

ماه مرموزه - مٹ عنکبوت روی سُفالای بوم قدم برمی‌دارد - کمین کرده، نخای نازکی می‌تنه - نمی‌بینمشون - تو رو در هم می‌پیچن. دور، دور، دور، - تو اون دور دستا صدایی از پشت سروا فریاد «کمک» می‌کشه.

ششمی:

دور، دور. - چرا، چراغ دلم، تو خونه‌مون نمی‌موندی؟ دو تا درخت هلو تو باغ داشتیم، چاه آبی داشتیم که عصرا گلارو آب بدی، سپیده سحری برامون یه خروار لاجورد می‌آورد که رختامونو بشوریم، شب برامون یه خروار ستاره می‌آورد، موها تو ستاره می‌پاشید، همونطور که شبنم سحری، بالای بلبل رو تر می‌کنه. مهم نبود که پاری وقتا گریه می‌کردیم، گریه دل آدمو سبک می‌کنه، پسرک. هیچ چی تو دنیا نداشتم - فقط تو رو داشتم، جگرم، - برام همین کافی بود، برای زمستون پالتو نداشتم، و کفشاتم سوراخ شده بود - و اما راجع به کفشای خودم، پسرک، زیر صندلی قایمشون می‌کردم که نیبونی - نه، ندیدیشون - و پیرهن سیاهم رو - هیچوقت این رو به تو نگفتم - اونو آستر کت کردم. مهم نبود، پسرک من. برای همینم از خونه برای گردش بیرون نمی‌رفتم. مهم نبود. چرا بری؟ تو با دستای لاغر لاغرت و اونا با تُفنگاشون.

دومی:

همه چیز آسون و قشنگ بود. با دستای لاغرت کجا رفتی؟ وقتی می‌گفتی «مادر»، همه چیز فراموش می‌کردم، قرضام رو به بقال، به سبزی فروش، به نونوا، چین و چروکای دور چشمام رو - چین و چروکای دستامو - قلبم رو و اون سایه بزرگ رو که کنار در نشسته بود، - وقتی می‌گفتی «مادر» همه چیز آروم بود - سپیده می‌زد - و تلخکامی، عمیق عمیق ته نشین می‌شد - یادش نمی‌آوردم - چون دُرِ قهوه تو فنجون کوچیک ته نشین می‌شد. وقتی برات حوله می‌آوردم که صورتت رو خشک کنی، تو سینه‌ام پرستویی داشتم.

اولی:

وقتی شلواریت رو می‌پوشیدی و بهام پشت می‌کردی، من لبخند می‌زدم. وقتی جلوی آینه فرق سرت رو درست می‌کردی، فراموش می‌کردم که موهام سفید شده‌اند.

دومی:

پنجمی:

سومی:

وقتی تو صبح تو آسونه در، وقت رفتن، لبخند می‌زدی، پسر، همه تلخی و شرنگ روحمو پاک می‌کردی، همونطور که غبار میوه‌های کاج رو از روی میزای کوچک و سبز تو قهوه خونه ساحلی پاک می‌کنن.

چهارمی:

صبح، همه چیز قشنگ بود، پسر - جارو می‌کردم، جمع و جور می‌کردم، آشپزی می‌کردم، خونه داری می‌کردم و انتظار می‌کشیدم، رخت می‌شستم و انتظار می‌کشیدم، وصله پینه می‌کردم و انتظار می‌کشیدم - انتظار تو رو می‌کشیدم پسر کوچک دلبندم و خورشید مٹ مهمون مهربونی به اطاق اومد و شد می‌کرد... همیشه با کلم خوشش: «زندگی خوبه» و پاهای پهن برهنه‌شو رو کف سابیده و خورده شده اطاق دراز می‌کرد و پنجه‌های چاقش رو با دست می‌مالید و همه‌اش می‌گفت: «زندگی خوبه، خوب» و منم حرفشو باور می‌کردم.

ششمی:

فقط وقتی شب می‌شد، پسرکم، و تو دیر می‌کردی - چقدر دیر می‌کردی! - و بچه‌های محل که تمام روز رو بادبادک هوا می‌کردن دیگه به خواب فرو رفته بودن - فقط اونوقت ستاره چوپان، پسرکم، مٹ قاشق نقره کوچیکی بود پر از دوا - اینطور بود - دوا تلخ - تنهای تنها اون رو سر می‌کشیدم - اینو به تو نمی‌گفتم - تا اینکه صدای قدمهات رو تو کوچه بشنوم - چه خوب اونو می‌شناختم، و راه رفتنت، رود دلبندم، قدم به قدم تو دلم چفته می‌بست، همونطور که یه خوشه انگور سفت و حبه درشت رو درخت انگور حیاطمون چفته می‌بندد و دیگه صدای راه رفتن بیدو میون درزای دامنم نمی‌شنیدم و دیگه صدای راه رفتن زمانو رو سقف نمی‌شنیدم - فراموش می‌کردم کفشای سوراخمونو، سر آرنجای سوراخ پیراهنمونو، پشت بوم سوراخمونو.

پنجمی:

شب عزیزت به خیر، پسرک خوبم، شب عزیزت به خیر، چشم و چراغم.

اولی:

شب عزیز تو به خیر ماه خوب من که به اطاق اومدی.

چهارمی:

ماه خوب مهربون من، ماه لطیف بهاری من.

ششمی:

و همه اون چیزایی ک دور و تاریک وایساده بودن مٹ درختا، مٹ کوهها همه آروم و نرم، همه مال ما پسر، مٹ دستمالای کتونی گلدوزی شده، اطو شده و مرتب تو کشوا.

همگی:

و حالا، پسر، دور، دور، دور، دور، - قدمای تو تا به کجا کشیده شدن؟ دور، دور، تا به کجا کشیده شدن؟ آخ، پسر، پسر، پاره جگر، مرغک من، چراغ دلم.

(مادر از میانشان بر می‌خیزد، جامه‌های فرزندش را در دستهایش می‌فشارد، لحظه‌ای بقچه کوچک را نوازش می‌کند و بعد یگراست به چشمان پیرزنان می‌نگرد).

مادر:

پسرکم، اشکی ندارم من که برات گریه کنم. پسر، چطور دلشون راضی شد و دستشون یاری کرد؟ آخ، سگا - پسرک دلبندم، سرورم و همه کسم، اشک

ندارم، همه خونمو خشک کردن، روح و گریه مو خشک کردن، فقط یه آتیشی تو جیگرم، پسر، فقط یه آتیشی، نور چشمم، خدا که آتیش جهنم بسوزوندشون، آتیش، آتیش، آتیش. چی نشستین و زاری و زنجموره می‌کنین، پیرزنا؟ یعنی همینطور جیگر گوشه هامونو می‌ذاریم؟ یعنی همینطور دس رو دس می‌مونیم؟ اینطور؟ چی حاصلمون شد، پیرزنا، اینهمه سال؟ چی حاصلمون شد از اینهمه زنجموره، از اینهمه صبر و تحمل، از اینهمه ناله و زاری، و هی از نو زنجموره، صبر و تحمل، ناله و زاری؟ مگه کسی هم دلش به حالمون سوخت؟ تازه دلسوزی رو می‌خوایم چه کنیم؟ مدام بیشتر و بیشتر مارو زیر پا له می‌کردن، مدام بیشتر و بیشتر، مدام بیشتر زیر پا، ای، پیرزنا، مگه یه روز خدا هم شد که ما هم نون سیری بخوریم، روغن کافی داشته باشیم، با خیال آسوده یه گوشه راحت کنیم؟ دستامون تو طشت رخت پوسید - کمرمون دو تا شد، تمام روز سر تا پا، تمام شب توی دلشوره و نگرانی، ساعتی هم بهم فشار بیان، کارا هی بهم فشار بیان، تنگ هم، تنگ هم مټ حبه‌های سیر - کو وقت که نفس تازه کنی - مزرعه‌ها رو فراموش کردیم، رنگ روز رو فراموش کردیم، طعم هوا رو فراموش کردیم - نفس زنون و جون به لب - متحیر که اول به کدوم کار برسیم؟ و اما از بابت وقت و زمون - و اومدشد فصلا - هر چی بود همون بود که درخت انگور توی ایوون به ما می‌گفت که یه وقت خدا می‌دید سر تا پا سبز می‌شد و مټ اون طاووسای توی باغ ملی با دُمای رنگ به رنگ می‌درخشید، و یه وقتم برگتی خشکیده‌ش رو خودمون کومه کومه تو جوال جمع می‌کردیم - همه‌اش همین و همین، و حتی همینش هم نه، سر پا از بین رفتیم. چه حاصلمون شد؟ به کجا رسیدیم؟ کجا رو گرفتیم؟ زحمتامون چی شد؟ شد یه دفعه ما هم کنار مردمون به گردش بریم - اون بیچاره هم چکار می‌تونست برات بکنه؟ - دستمزد کم کارخونه، کار، کار، خسته و بی‌رمق، شب‌ا کثیف و آلوده، سر تا پا خاک گرفته، ناخنش سیاه سیاه، آخ حسرت ته جیگرش، نداری و نق و ناله، - کو وقت، کو پول، کو دل و دماغ، برای چنین چیزایی؟ حتی یکشنبه شبم برای درمون. که یه ساعتی از خونه مثلاً بریم بیرون تا کافه قنادی نبش میدون محل، یه پالوده‌ای بخوریم، یه لیوان آب خنک، اونموقعی که شب می‌شه و همه عالم و عیلم مټ مور و ملخ می‌ریزن برای گردش و هواخوری، و از این سر به اون سر لاټاچ^(۱) می‌زنن و بالای سرشون میلیون‌ها میلیون ستاره - اونام مټ مور و ملخ - و گرامافونم زیر درختای فلفل زینتی برای خودش - گور به گور شده - طوری که توی سایه لبخند بزنی، طوری که دلت، به قول گفتنی، برای دستای خودت بسوزه،

۱- لاټاچ - به تشدید پ، با خیال راحت همه جا را از زیر پا در کردن و در همه سو پرسه زدن؛ اصطلاح رایج

دستای خودت که توی آب داغ و خاکستر رختشویی^(۱) آب لمبو شدن و از هم وا رفتن. آره، آره، دلت برای دستای خودت، شنبه شبا، بسوزه، همونطور که دلت برای دو طفل یتیم زجر کشیده و گریان می‌سوزه. ای، مادرای پیر، آیا چه لذتی از زندگیمون بردیم؟ شد یه شکم سیر نون، حتی نون سیاه بخوریم؟ و قهوه‌رو هم قاطی گندم و نخود، آرد می‌کردیم و گندم‌رو قاطی ذرت و ذرت رو قاطی تخم جارو و بعدش هم که نه ذرت و نه تخم جارو و بعدش هم که نه ذرت و نه تخم جارو پیدا می‌شد نه قهوه و نه نون، فقط هی شکم ضعف بره و تیر بکشه و همپاشم دل بی‌صاحب تیر بکشه، بغض تو گلو و خشک شدگی تو حلق و کارد تو استخون. آی آی، پیرزنا، پیرزنا، و خانمای اعیونم تو ماشیناشون هی از جلوت رد بشن و به سر و روت دود و بنزین بپاشن و جوونکای خرپول تر و تمیز با صورتای اصلاح کرده و لباسای اطو کشیده، هی از مقابلت رد بشن و اربابا با شکمای گنده مثل طبلشون، هی از مقابلت رد بشن و بچه‌های ما حتی ایام عیدم گرسنه و با شکم خالی بمونن. شب میلاد حضرت مسیح، شب سال نو، و روز عید فصیح و دکون نونوائیا بوی خوش بَره بریون و کلوچه بادومی و کلوچه عسلی بدن و ما، پیرزنا، ما و بچه‌هامون؟ -- هیچوقت خدا شد که شب بهار، بیرون توی حیاط یه نفسی بکشیم؟ آخ که جیرجیرکا توی پرچین چه دینگ و دانگی می‌کردن، چه خوش و همنا با هم می‌خوندن و همینطور که برای خودت یه دقیقه از دریچه، آسمونو سیاحت می‌کردی می‌دیدي که ستاره کاروان‌کش اون بالاها مدام با دستمال نقره‌ش هی بهات اشاره می‌کنه و هی برات می‌خنده مث طفل شیر خورده‌ای که اولین دندون کوچولوش رو نشونت می‌ده، هی بهات اشاره می‌کنه برای درد دل کردن، برای ناز و نوازش، برای مزاح و خوش طبعی و تو هم هی بهاش جواب می‌دی: وقت ندارم، وقت ندارم، من رو با غم و غصه‌هام تنها بذار و اون گرامافونم - خاک به گوری - یه دم چونه‌ش از کار نمی‌افتاد، اونجا توی میخونه، اما کو نون و کو دل دیدن، کو دل گفتن و شنفتن. ای، پیرزنا، یعنی همه این بدبختیا بسَمون نبود؟ که چماله‌اش^(۲) این گرگای هار روسرمون هوار شدن و قوز بالا قوزمون شدن؟ گرگای خودی بسَمون نبود؟ ها؟ نگذاشتندمون خودمون تنهایی یه جوری گلیمون رو از آب بکشیم و اموراتمون رو مابین خودمون فیصله بدیم؟ با ناخنا و با دندونا، با سکوت و با فریاد، خودمون تنهایی. تقصیرمون چی بود، یعنی، تقصیرمون چی بود؟ چونکه می‌خوایم خاکمون خاک خودمون باشه یعنی؟ چونکه - آخ که آتیش جهنم رو فرقشون بباره. اینطور که مارو اسیر ابیر چوبه‌های دار و توپ و

۱- رسم زنان یونانی در قدیم برای رختشویی، که در انتهای شست و شو، یک پارچه سفید روی رختها می‌کشیدند و رویش آب داغ و خاکستر می‌ریختند که تمیز تمیز شود. هنوز در روستاها و بین مردم بیچاره متداول

۲- چماله‌اش: بالاترش - اصطلاح جنوبی (م).

است. (م).

آتش کردن، اینطور که خون رو دیوارا، خون تو آستانه درهامون و خون تو خیابونا پاشیدن. تماشا کنید، پیرزنا، چوبه دار، تماشا کنید، تو سایه‌ش داریم مٹ کرما می‌لولیم. خاک، خون؛ آب، خون؛ نور، خون؛ درختا، خون؛ خون، سحر تو خیابون. خون، شب تو بستر. خون، هوا. می‌آی رو میز خم بشی - خون تو بشقاب. می‌آی دس به در بزنی - خون رو تخته‌ها. می‌آی صدایی از خودت در بیاری - خون بیرون می‌زنه. سگا خفه‌مون کردن. نابودمون کردن. نونمونو، نمکمونو دزدیدن، درختا و دریامونو دزدیدن، هوا و خورشیدمونو دزدیدن. آی پیرزنا، درست به وسط قلب دنیا چاقو زدن، جگرگوشه هامونو ذبح کردن، پیرزنا - که الهی به حق این روز عزیز شمشیر بزرگ خدا و کارد آشپزخونه خودمون، گردنشونو بزنه. یالّا پیرزنا. یالّا به پیش. یالّا به پا ورخیزید. یعنی، ای مادرا، همینطور فرزندامونو خواهیم گذاشت؟ اونا رفتن برای ما گندم و خورشید بیارن. یالّا به پیش، بریم اونا رو تو جاده ملاقات کنیم. ساعت پس گرفتن خونمونه، ساعت پس گرفتن دردمونه و ساعت پس گرفتن نون دنیا. به پا پیرزنا، خونه‌هامونو رو دوشمون به آفتاب ببریم. یا آزاد زندگی کنیم، یا بمیریم. گل به دهانت. خوش می‌کی. خوش می‌کی. یالّا به پا برخیزید مادرای پیر داغدیده. یا آزاد زندگی می‌کنیم، یا بمیریم.

همگی:

(با بقچه‌هایشان می‌روند. سکوت سنگین. تنها صدای گام‌هایشان، سرسخت و مطمئن به گوش می‌رسد).

همسرایی سوم

(در برابر همان دیوار. هر سه سرو، بُریده شده. سپیده می‌زند. شش پیرزن و مادر)

خسونه‌هامون فراخ شدن. آسمون، خونه‌هامونو با خودش برداشت. خونه‌هامون سالارو از یاد بردن. نو شدن. خورشید از بالا تا پائین رنگشون زد. از بیرون و از داخل رنگشون زد.

همگی:

هوا بوی آهک می‌ده، و دیوارا بوی آهک، و دستامون آهک به چند روز پیش از عید می‌مونه که آشپزخونه رو با آهک سفید کاری می‌کنیم که کاغذای ضخیم آبی رنگ رو دالبر دالبر می‌بریم، که رفا و طاقچه‌ها رو بپوشونیم، دولا بارو، گنجه ظروف رو.

مادر:

و دیگای مسی، سفیدکاری شده رو دیوار می‌درخشن.

پیرزن اول:

و تابه‌های بزرگ مٹ به ردیف خورشیدن.

دومی:

و هاونای محله مدام در حال کوبیدن، کوبیدن شکر، دارچین، جوزالطیب.

سومی:

که شیرینی برای عیدا بسازیم.

پنجمی:

همه هاونا با هم مٹ ناقوسای کوچیک اسباب - اثاثِ خونه.	چهارمی:
این عید مالِ خودمون، - تموم و کمال مالِ خودمون - کوی و برزن، بوی گلاب می‌ده - داریم شیرینی دُرُس می‌کنیم،	ششمی:
که بچه‌هامون بخورن - کدوم بچه‌ها؟ - بچه‌هامون از دس رفتن. بچه‌هامونو از مون گرفتن. سرشونو برامون بریدن، برامون به دارشون زدن، دلمون رو مٹ گوشت چرخ کرده قیمة قیمة کردن، دل و اندرونمون رو قیمة قیمة کردن.	مادر:
اما هوا بوی آهک می‌ده.	اولی:
بوی دارچین و جوزالطیب می‌ده.	سومی:
بوی گلاب می‌ده.	دومی:
بوی یه شنبه شب مهتابی می‌ده.	چهارمی:
بوی دریا می‌ده.	پنجمی:
بوی خون و افتخار می‌ده.	ششمی:
خون، خون	مادر:
خون و افتخار	ششمی:
خون، خون	همگی:
افتخار و پیروزی و پرچم	مادر:
افتخار، افتخار و پیروزی، آره، پیروزی. بچه‌هامونو از مون گرفتن. بچه نداریم.	همگی:
آزادی با مرگ اندازه گرفته نمی‌شه.	مادر:
آخ، آره، اندازه گرفته نمی‌شه. با هیچ چیز اندازه گرفته نمی‌شه.	چهارمی:
اما یاد می‌مونه، و تلخکامی می‌مونه، و تنهایی می‌مونه، مٹ وقتی که ماه وارد اطاق می‌شه و تختخواب خالی رو روشن می‌کنه.	اولی:
مٹ وقتی که یه دسته گل پژمرده رو از لیوان بیرون می‌آری و توی زباله‌ها می‌اندازی	چهارمی:
مٹ وقتی که شب بشقابارو از روی میز برمی‌داری	پنجمی:
مٹ وقتی که صدای ناقوس رو تو غروب پنجشنبه عزای بزرگ ^(۱) می‌شنوی.	دومی:
تلخکامی می‌مونه	همگی:
و تنهایی می‌مونه	ششمی:
و یاد می‌مونه	مادر:
یاد می‌مونه همونطور که زنی پیر، خیلی پیر، می‌مونه. زنی پیر که صابخونه اثاثشو تو خیابون ریخته، و بنده خدا حالا تنها و بی‌کس و کار، توی خیابون سر می‌کنه. میون صندوق کهنه پایه‌های تختخوابش، میون تشک دل و روده دراومده و قاب عکسای پوشیده از کثافت مگسش.	چهارمی:

۱- روز مصلوب کردن مسیح، در این روز ناقوس‌های کلیساها غمناک و تلخ و کند می‌نوازند. (م).

یاد، یاد میون تلخکامیای ما.	همگی:
اما هوا بوی شکوفه لیمو می‌ده.	اولی:
بوی پیرهن تازه شسته شده می‌ده.	سومی:
بوی رومیزی کتون تو ساحل دریا می‌ده.	چهارمی:
بوی گچ دیوار و تخته رنده شده می‌ده.	دومی:
بوی نفس بچه شیرخوره می‌ده.	پنجمی:
بچه‌ای نداریم	ششمی:
داریم، داریم - ایناها، بچه‌هامون - همه بچه‌های دنیا، بچه‌هامون.	مادر:
چشم به راهمون هستن که ناشتا شونو براشون آماده کنیم	سومی:
که جوراباشونو براشون وصله کنیم	دومی:
که پیرهن‌هاشونو براشون از خون بشوریم.	پنجمی:
که دستاشونو براشون از باروت بشوریم.	ششمی:
براشون کلوچه عسلی برای سال نو بپزیم.	چهارمی:
براشون پرچم برای سال نو بدوزیم.	مادر:
پرچمای نو برای سال نو.	همگی:
سفید و آبی	اولی:
و سرخ	ششمی:
سرخ، سرخ - سرخ سرخ	مادر:
سرخ مٹ چشم‌هامون که بیخوابی کشیدن	اولی و دومی:
سرخ مٹ چشم‌هامون که اشک ریختن	پنجمی و سومی:
سرخ مٹ خون بچه‌هامون که به زمین ریختن	ششمی:
سرخ مٹ شقایقای بهار.	چهارمی:
سرخ مٹ خورشید که از پشت کوه تیغ می‌کشه، مٹ دل آزادی، سرخ، سرخ.	مادر:
مٹ دل آزادی. مٹ - مٹ چی؟ بچه‌هامون انتظارمونو می‌کشن،	همگی:
همه، بچه‌هامون، همه -	مادر:
خورشید خونه‌هامونو از فرق سر تا ناخنای پا آهک کاری می‌کنه.	اولی:
خونه‌هامون نو - دیگه دل ضعه گرسنگی ندارم -	دومی:
هوا، نو - چیز بزرگی پیشامد خواهد کرد، بزرگتر از گرسنگی،	پنجمی:
دل‌هامون نو - چیزی بزرگ، بزرگتر از درد هم،	چهارمی:
دنیا، نو - چیزی بزرگ - بزرگتر از مرگ هم.	ششمی:
های به پیش، بچه‌هامون انتظارمون رو می‌کشن تا باروت خمیر کنیم	مادر:
همونطور که برای نون پختن، آرد خمیر می‌کردیم تا گلوله‌ها را حمل کنیم،	
انگار که داریم خوانچه نقلای عروسی را حمل می‌کنیم تا فتیله دینامیت رو	
روشن کنیم همونطور که پیش از این چراغمون رو روشن می‌کردیم تا	
پرچمای نو بدوزیم انکار که داریم پیرهنای بچه‌هامونو می‌دوزیم تا	
دیواری آتن رو رنگ کنیم همونطوری که روزگاری تو آشپزخونه مون تخم	
مرغای عید فصیح رو رنگ می‌کردیم. تا دیوارارو رنگ سرخ بزیم.	

و پرچمارو سفید و آبی	ششمی:
و سرخ	مادر:
سرخ، سرخ - سرخ سرخ.	چهارمی:
های به پیش. بچه‌ها مون انتظار مونو می‌کشن.	مادر:
انتظار مونو می‌کشن - نرفتن بچه‌ها مون	همگی:
بچه‌ها مون تو اندرونمون.	مادر:
و دنیا تو اندرونمون.	اولی:
و خورشید تو اندرونمون.	چهارمی:
بچه‌ها مون تو اندرون تمام بچه‌ها	ششمی:
تمام بچه‌ها تو اندرونمون.	همگی:
تمام بچه‌ها، بچه‌ها مون.	مادر:
هوا بوی آهک میده	اولی:
هوا چه عطری داره!	چهارمی:
عطر خوش بهار نارنج و گل سرخ داره.	سومی:
چه عطر شیرین و عمیقی داره!	چهارمی:
سنگین - سنگین عطر می‌افشونه و زمخت.	ششمی:
چه بوی خوشی می‌ده! مٹ درختای کاج پس از بارون	چهارمی:
مٹ جنگل درختای غار، جنگل بزرگ درختای غار تو آفتاب چله تابسون	ششمی:
مٹ جنگل درختای غار، ها، مٹ جنگل درختای غار تو آفتاب -	چهارمی:
دیگه غصه به دل ندارم	پنجمی:
بهجتی تو دلم! هیچ چی از دس نرفته	دومی:
یا دیگه نه -	سومی:
همه چی تو هواس - اونارو نفس می‌کشم	چهارمی:
همه چی تورگم - صداشونو تو مچ دستم و تو شقیقه‌هام می‌شنوم	ششمی:
تنهایی دیگه نه - دنیا زیر بغلمو گرفته.	پنجمی:
چه سرور و نشاطی! - هوا چه عطر خوشی داره!	چهارمی:
عطر دریای یکشنبه‌ها رو داره	سومی:
عطر افتخار و پرچمارو داره	ششمی:
خون و افتخار	مادر:
افتخار، افتخار	همگی:
آزادی و افتخار	مادر:
آزادی، آزادی، خورشید، خورشید! - دنیا، نو. خورشید، تو هم نو و ما هم،	همگی:
نو. خورشید، خورشید، داریم پیش تو می‌آیم. (نور بزرگ به درخشش در می‌آید).	

(از زیر پیش دامنهای سیاهشان، پرچمهای تا شده را بیرون می‌آروند. آنها را در هوا می‌کشایند. پیش می‌روند و بداندسان که گویی آتشی عظیم گام بر می‌دارد.)

آتن، ۱۹۴۷-۱۹۴۴

تبعید در ماکرونیسوس

«مروری بر کتاب زمان سنگی (اشعار یانیس ریتسوس)»

● آرش نقیبیان

من با مرگ خود به آثارم معنا می‌دهم

«ریتسوس خطاب به دژ خیمانش»

کتاب

آن شروع می‌شود و تا کوه‌های مقدونیه ادامه می‌یابد، جنگ‌های داخلی سراسر یونان را به آشوب می‌کشاند. در این هنگام معاهده فربکارانه «وارکیزا» در ۱۲ فوریه ۱۹۴۵ منعقد می‌گردد، طبق این معاهده پارتیزان‌ها باید اسلحه خود را تحویل دهند تا به آن‌ها امان داده شود. ریتسوس به آتن باز می‌گردد و در سال ۱۹۴۸ دستگیر و به جزیره «ماکرونیسوس» تبعید می‌شود. کتاب زمان سنگی حاصل اولین دوران تبعید تلخ ریتسوس از ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۲ است. دوره دوم



یانیس ریتسوس بی‌گمان بومی‌ترین و درعین‌حال جهانی‌ترین نماینده شعر کشور یونان در قرن بیستم است، بومی از آن جهت که شعرش ریشه‌های ژرفی در فرهنگ کشورش دارد و جهانی از آن رو که وجدان معذب و بیدار بشریت بود. پافشاری بر آرمان آزادی و رهایی کشورش از یوغ بیگانگان خارجی و داخلی و تأکید بر اندیشه عدالت اجتماعی، از ریتسوس در فرهنگ یونان قرن بیستم چهره‌ای منحصربه‌فرد و بی‌همتا می‌سازد. او در سال ۱۹۰۹ در «مونامواسیا» در یلوپونز دیده به جهان گشود. پدرش از زمین‌داران ثروتمند یونان بود که بر اثر حادثه‌ای (احتمالاً قمار) دچار فقر و پریشانی زود هنگام می‌گردد. کودکی شاعر از همان ابتدا با نوعی نابسامانی همراه است.

پدر و مادر از هم جدا می‌شوند و برادرش بر اثر بیماری سل از دنیا می‌رود. این بیماری سال‌های بعد دامن ریتسوس را نیز می‌گیرد و از این رو در فواصل سال‌های ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۱ در اسایشگاه مسلولین بستری می‌شود. فقر و بی‌عدالتی‌هایی که ریتسوس در دوران کودکی و نوجوانی خود تجربه می‌کند باعث می‌شود تا شاعر جوان جذب عقاید چپ و کمونیستی شود. به‌طوری که تا پایان عمر (۱۹۹۰ میلادی) به آرمان‌ها و عقایدش وفادار می‌ماند. برای درک بهتر افکار و عقاید شاعرانه یانیس ریتسوس باید اندکی با تاریخ معاصر یونان آشنا بود. یونان در قرن بیستم تحولات مهم و درعین‌حال دردناکی را از سر می‌گذراند: با آغاز جنگ دوم جهانی موسولینی از یونان می‌خواهد که به ایتالیا ملحق شود. یونانی‌ها همه یکصدا (نه) می‌گویند. این روز در تاریخ معاصر یونان به «روز نه» معروف است.

درماه اوت ۱۹۴۰ ایتالیا به یونان حمله می‌کند. یونانی‌ها قهرمانانه مقابل ارتش فاشیست می‌ایستند. موسولینی از هیتلر درخواست کمک می‌کند و با کمک آلمان نازی سراسر خاک یونان را به اشغال خود درمی‌آورد. از همان نخستین لحظات اشغال، مقاومت سراسری مردم یونان آغاز می‌شود و جبهه ملی مقاومت تشکیل می‌گردد «که خود ریتسوس نیز عضو آن است» پس از چهار سال مبارزه، آلمان‌ها از خاک یونان بیرون رانده می‌شوند. اما هنوز چند ماهی از آزادی یونان نگذشته است که اشغالگران جدید وارد معرکه می‌شوند. انگلیسی‌ها به فرمان چرچیل خاک یونان را به تصرف درمی‌آورند و شروع به تعقیب و دستگیری و کشتار مبارزان می‌کنند. از سوی جبهه چپ به پارتیزان‌ها دستور مهاجرت همگانی داده می‌شود و همه به کوه‌ها و دهکده‌های کوهستانی فرار می‌کنند. از جمله یانیس ریتسوس که کوله‌بارش را می‌بندد، راه‌پیمایی دراز و طاقت‌فرسا از

ریتسوس، تکاملی خیره‌کننده و غیرقابل تردید می‌یابد. اشعار این مجموعه، کلیدی‌ست برای درک و دریافت جهش‌های خیره‌کننده شعر این شاعر توانا در آثار غول‌آسای بعدیش.

در مورد محتوا و موتیف اصلی اشعار ریتسوس ناگزیر به اشاره‌ای هرچند مختصر هستیم نکته اول: ریتسوس اصولاً شاعری نمادگرا نیست ولی به لحاظ شرایط سیاسی و فرهنگی کشورش و فقدان آزادی‌های سیاسی و مدنی در بسیاری از شعرهای خود «نمادها» را به کار می‌گیرد. مناظره اشیاء و جلوه‌های طبیعت از مصادیق بارز شعر ریتسوس است (برای مثال به شعر «وظیفه شاعران» در کتاب نگاه کنید) نکته دوم: سادگی و به قولی سهل و ممتنع بودن اشعار ریتسوس است، خود شاعر در شعر زیبایی می‌گوید: «در پشت اشیای ساده پنهان می‌شوم که مرا بیابید / اگر مرا نیابید اشیاء را خواهید یافت».

مورد آخر به کارگیری «کلمات ممنوع» در قاموس شعر اوست. برای ریتسوس کلمه زشت و زیبا و شاعرانه و غیرشاعرانه مفهومی ندارد همه کلمات، کلمات ضروری‌اند و فقط نحوه کاربردشان است که اهمیت دارد. از این رو دیوان شاعر (که بالغ بر پنج هزار صفحه!) می‌باشد دایرةالمعارف لغات و واژگان عامیانه در زبان یونانی است.

نکاتی که به‌طور ایجاز به آن‌ها اشاره کردیم هر کدام بحث مفصلی می‌طلبند که نیاز به زمان و مکان دیگری دارد.

اشعار مجموعه زبان سنگی در حجمی حدود هزار و صد صفحه به دو زبان یونانی و فارسی توسط «فریدون فریاد» (که در ضمن خود نیز شاعر است) به فارسی برگردانده شده و نشر ثالث این کتاب را در تهران به چاپ رسانیده است. مترجم کتاب سالیان درازی است که در کشور یونان رحل اقامت افکنده و آشنایی و تسلط چشمگیری به زبان و فرهنگ یونانی دارد و از همه مهم‌تر از جمله دوستان و یاران نزدیک ریتسوس به حساب می‌آید. این همه، به ترجمه او دقت و طراوت خاصی بخشیده است.

تا یادم نرفته بگویم که آلبومی از عکس‌های خصوصی شاعر به همراه سال‌شمار زندگی یانیس ریتسوس در پایان کتاب آورده شده است. □

تبعید شاعر در دوران حکومت ننگین سرهنگان (۷۱ - ۱۹۶۷) در یونان است. زمان سنگی در کارنامه شعری یانیس ریتسوس از اعتبار و اهمیت خاصی برخوردار است. مطالعه شعرهای دفتر زمان سنگی چهره هنرمند برجسته‌ای را نمایان می‌سازد که از وضعیت‌ها و موقعیت‌های دشوار زیستی و حیاتی سربلند بیرون می‌آید و گوهر ناب انسانیت خویش را در بحران‌های سخت حفظ می‌کند. و از این رو برای درک کامل جهان شعری یانیس ریتسوس مطالعه این دفتر اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. ریتسوس برخی از مهم‌ترین اشعار خود را در این مقطع زمانی و مکانی می‌سراید از جمله اشعار مهمی چون: «دبک دودزده»، «تقویم تبعید»، «محل‌های دنیا» و...

شاعر، اشعارش را بر روی پاره کاغذهایی بسیار کوچک (اغلب بر روی پاکت سیگار) می‌نویسد و در بطری‌هایی مخفی کرده و در زمین چال می‌کند. شعرهای کتاب زمان سنگی با چنین سرنوشت حیرت‌انگیزی پس از دست به دست چرخیدن‌های بسیار در سال ۱۹۵۷ در بخارست توسط یونانیان مهاجر به چاپ می‌رسد. این شعرها در کشور یونان به (اشعار ماکرونیسوس) هم معروفند. پس از چاپ نسخه نهایی کتاب در سال ۱۹۷۴ در آتن، شعرها بلافاصله به زبان‌های انگلیسی، فرانسه و آلمانی ترجمه می‌شود و در این میان باید از کوشش‌های بی‌دریغ لویی آراگون به همراه چهارصد تن از روشنفکران زنده آن روزگار از جمله: برتراند راسل، ایلیا ارنبورگ، پابلو نرودا و پیکاسو یاد کرد که از وقوع قتل «لورکای دیگری» جلوگیری کردند و در نهایت باعث نجات و آزادی شاعر شدند. شعرهای کتاب زمان سنگی با وجود بار ایدئولوژیک و سیاسی آن‌ها از ارزش ادبی بالایی برخوردارند و سندی است گویا از ظلم و ستمی که در دوره‌ای از تاریخ این کشور در حق آزادی‌خواهان روا شده بود.

آنچه امروز از شعرهای آن دوران ریتسوس به دست ما رسیده، با همه زمختی و برهنگی و ناتراشیدگی الزامی‌شان ارزشی ناگفتنی دارند، ارزشی نه به‌خاطر التزامی و متعهد بودن‌شان، یا سندی داشتن تاریخی آن‌ها، بل به‌خاطر ارزش خلاقه آن‌ها در ابداع زبانی ساده، برهنه و بی‌هیاهو که به تعبیر ظریف مترجم کتاب می‌توان «زبان سکوت» نامیدش. این زبان و بیان بعدها در آثار بزرگ

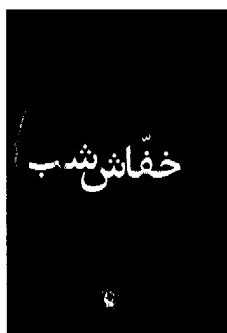
خفاش شب

نوشته سیامک گلشیری

ناشر: مروارید

غلامرضا خوشرو، معروف به خفاش شب، ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه روز چهارشنبه ۲۳ مرداد ۱۳۷۶ در محل چهار دیوار انبار روباز ورزشگاه آزادی، واقع در سه راه المپیک به دار آویخته شد.

جنایات خفاش شب دست‌مایه گلشیری برای پردازش ماجراهای جنایی رمان حاضر است.



سایه‌اش دیگر زمین را

سیاه نخواهد کرد

نوشته حسین نوش‌آذر

ناشر: مروارید

این تصویر احتمالاً شبیه تصویر کودک لنگی بود که صدای پایش را روی کف آجری حیاط یک خانه قدیمی می‌شنیدم و با این‌حال هیچ‌گونه تصویری از چهره و قامتش نداشتم. در نظر من،

این کودک بی‌چهره بود و اگر حتی چهره داشت، چهره او شبیه یک مشت گره کرده و گاهی شبیه یک سیب‌زمینی وارفته بود.

